

بهاگوت شریف

مسنفہ شاعر نازک خیال، نثر شیریں، مقالہ منطقتہ البرج، زبانزدانی، معدل انہار

زنگین بیانی عطار و فلک، متعدد جناب فضیلت، مابہا راجہ گردہاری پرشاد

بہی راجہ، درمختص، باقی کا پتہ کہ سناریس اعظم بلدہ فرخندہ

چیدرا بابا
Checkau
1987
بہا اکتوبر ۱۹۸۶ء

درمطبع نظم اخبار موسومہ لکھنوپریس واقع محلہ نوبتہ نخلات شہر لکھنؤ

بحسن انتظام منشی دوار کا پرشاد، ذوق کا ایسہ کہ سینا مالک

اخبار و مطبع مذکور بار اول علیہ طبع پوشیدہ مقبول عالم و

عالمیان گردید

بمعون صنایع دین و نیا و فضل خلائی مکدر و مشکا

این نسخه دلیلی و رساله ای به نظیر معدن بلاغت و مخزن فصاحت و موسع

سازگاریت

مصنفه جناب ابراهیم گرداوری شاد و صاحبی ابراهیم درین علم حیدر آباد دکن

در مطبع لکهنو پیش واقع محلہ بسیر و نطناس

سری کنیش آئینہ

آنکہ گاہی ہست بیچون گاہ چون
 گاہ در تقیید و کثرت شد عیان
 گاہ مثل نشہ در تل جاے است
 محفل آرا گاہ در اشباح شد
 کردہ در انسان و حیوان و غلور
 می طید چون حوت از خشکی زبان
 باخہ آساست و پاگم کردہ ام
 شکر فضلش از رضایان فرض است
 کشت خیمش را در چون شیر خنک

چون نایم حمد بیچون و چسگون
 گاہ در نیز یہ وحدت بدندان
 اگر بزرگ بو بہر گل جاے است
 براح چما گاہ بار و اوح شد
 جلوہ فرما شتہ اندر نار و نور
 مدح مجھے اوتار چون سازم بیان
 وصف کچھ اوتار چون سازم رستم
 آنکہ ہر دنداشن را رضی است
 حامی پلا دگشتہ بے دزنک

یستی و بالایشن است از قدم
 دهر را داد من ز آفات و زیان
 و ز پی تنبیه را دن رام شد
 که لقب بشنش و را که نام شن
 حمد بوده ا و تا رخاوشم نمود
 اتها نام دیگر داشتند
 حصه نام او برین ده نام نیست
 اول بے ابتدا هم ذات اوست
 پد برین در عالم بالاحدا
 تا به بزم حمد پاکش ساقیم
 باقیم باقی ندانی منانی است

شد جهانش سه قدم بنم چه دم
 از تبر بکشد پنج چستدیان
 خلق را از خلق او آرام شد
 روشن از راهی ست تا منه نام شن
 ساکت و حیران و بیوشم نمود
 نه کلنک آینده اش نپداشتند
 غیر آن بے نام بر گونا نام کیت
 آخر بے انتها هم ذات اوست
 حیف گشت از نقطه پائین جدا
 باقیامست مدام باقیم
 باقی باقی هست و فانی فانی است

سبب نظم کتاب

شادوم از ناشادی آیام خویش
 و اندول نه لاله باغ مراد

خوش ز ناکامی گرفته کام خویش
 گشته رشک صد چین راغ مراد

ینگ بد دل غمخیزان زازردگی
 ناخوشی باشد به دنیا یا خوشی
 جای دادم بی سبب تشویش را
 رنج دنیا راحت دینم بشد
 بر حیاتم بد تفوق موت را
 خود هر سی نارائن والا صفات
 مرشد کامل پناه آفتا
 کلبه احزان من گلشن شد
 از زبان لطف میگردی بیان
 بر که اوراد رسام عشق بوشن بود
 اهل دنیا فارسی دان گشته اند
 چون شداد و مکتب دین او ستاد
 ترجمانش ساختم در فارسی
 هم سواد علم دنیا شد حصول
 من کجا گویم بجاکوت شریف

رنگ گل گل کرد زان افسردگی
 بدشسته بودم عبث و زنا خوشی
 داشتم ناعق مشوش خویش را
 باعث تزلزل زمین ایمانم بشد
 در شنیدم آن زمان بجاگوت را
 پاک دین و پاک کین پاک دنا
 میشدی در خانه ام رونق فزا
 صبح سان هر شام من روشن شد
 تازه گشتی جان زهره دامستان
 بس بزنگ گل سراپا گوشن بود
 غافل از آئین و ایمان گشته اند
 هر چه بشنیدم گرفتسم خوب یاد
 سقم محرومی بشد زان نارسی
 هم مواد دین عقبی شد حصول
 آن بنیف و من کینفتم لیف

<p>بی سخن نه بیان سزائی ساختم ساختم تصدیق از بجا کاش هم کرده ام تحقیق از اردوش هم اصل مطلب را فرونگذاشتم تا که در عالم باند یادگار نام من گردد هاری شاد دست بس</p>	<p>مختصر طبع آزمائی ساختم وزیر بر همین پایه حاضر باش هم در نمودم حسب موقع بیش و کم بھر را در کوزه انپاشتم بشائقان علم را آید بکار در تخلص باقیسم باقی هوس</p>
---	--

آغاز داستان

<p>آنکه بدوستان سزاهندون راجه در مهند بوده خوشخصال نیک نیت نیک سیرت نیکو آن پری طلعت پر کجیت نام داشت بود صاحب دولت و اوزنگ و تلج حق شناس حق پسند و حق گزار قیروان تاقیر و ان حکمش روان</p>	<p>منشیر را چنین کرده بیان با فراوان شوکت و جاه و جلال نیک ملت نیک صورت نیک رو خلق را از خلق خود خوش کام داشت برگزفتی از کس از لگان خسراج برخلاف حق نکردی هیچ کار آرد و ان در موب جایش روان</p>
---	---

رفتن راجه برای شکار

شد سحر گاهی به امیتد شکار
 هم کمان را خانه شد بردوش او
 اتفاقاً شد به صحرائی سپهر
 در ره کورس ز قسمت برفتاد
 پدنه همراهش کسی غیر از خدا
 گرد باد آسار و ان هم راه باد
 تشنه لب دل خسته و بی جان شد
 خوش سواد و خوش هوا و خوش فضا
 در ریاضت بود و مراضی دران
 زنگ گل بالید و قرب آن شد
 او نه کرد از راجه میل گفتگو
 بود ازین جسم بیولائی جدا
 در جواب او نه لب را بر کشود

لیک بد مرغ دشت صید شکار
 یافت ترکش جای در آغوش او
 در کنفی شمشیر و در دست سپهر
 تازی خوش گام راجولان بداد
 گشته از فوج و سپاه خود جدا
 در بیابان ز گردش برفتاد
 گشت و از برگشتگی حیران شد
 بد میان راغ باغ دل کشا
 متکلف گاهی به وسطش شد عیان
 خنچه دل راجه را خندان شد
 تا از و پر سد نشان آب جو
 از هزاران سال در یاد خدا
 همچو سوسن بازبان خاموش بود

صورت نرگس چو بزکشا چشم
مار مرده راز غارے در کشید
با فردان یاس زانجا باز گشت
آمدند آنگاه نزد زندان او
چو غضب گشتند و گفتند ای خدا
کان اب ما را بخت تکلیف داد
ما زهر آگین بس و را در گزد
هم سیمعی هم بصیرے کردگار
در جواب از آسمان آمدند
راجه این آواز غیبی چون شنید
با هزاران یاس و افسوس ملال
از برهنه ها که دانا یان بدند
حال صید و مار و زاهد باز گفت
همنان گفتند گشتند جمیع
آماروی از برکت آن در شبت

عقل گم شد راجه را از جوش خشم
چون حائل در گلویش بر کشید
شد خجل کاین فعل از و ناساز گشت
اثر و با دیدند حیان در گلو
می کشیم اندر حق او بد دعا
خانه هستی او بر باد باد
این سزا آن ناسزا را بر بند
در یکی بنفت و را کن تار و مار
در جناب حق پذیرا شد دعا
منتشر شد گشته از جان نا امید
آمده بر جای خود آشفته حال
خیر خواه دولتش از جان بدند
رازان آواز جان پر و از گفت
بس کنون بجا گوشت را کن استماع
وارهی از انتقام فعل زشت

از گزند بارمناسا هیچ نرج	وز سماع بھاگوت بردار گنج
عابد مرقاض یک سکھ دیوہست	از دو عالم بے طمع بے ریوہست
بیاس را فرزند نامی ہست او	عارف کامل گرامی ہست او
واقف ست از پیران بیڈ شاستر	میکند ہموارہ در صحرا بر
بس بہ دنیا خوب کردی سلطنت	کن کنون اسے راجہ فکر عاقبت

رفتن را چہ پرچیت پرگنکارا شنین بھاگوت

چون پرچیت زین نشئت رنگ باخت	سیل آسا بر کنار گنگ تاخت
کرد از صحرا طلب سکھ دیو را	ساخت از دل رسم تعظیمش ادا
بر نشاندش بر فراز مندے	گفت از دے مطلب خاص دلی
طالب بر خواندن بھاگوت شد	چارہ جوے زہر مار موت شد
گفت زین برکت گریہ نجات	عرض من مقبول کن اسے نیکذرا
حال وہ اشکال رہا نے بگو	قصہ نیزنگ سجانے بگو
آن احد چون نقطہ افزود از جبہ	یافت وحدت کثرت و ذہ شد
ترا بتداسے آفرینش کن بیان	راز دنیا سے سہ پنچی کن بیان

کرد ایجاب آن ولی پاک دین
 گفت اے راجہ شنوار از جهان
 کردہ آن بیزنگ نیزنگ بطور
 کیست دیگر گر بہ بنی جلاوت
 گشتہ ظاہر آب و خاک و بار باد
 رشتنی و ظلمت و شام و سحر
 ہم زمین و آسمان پیدا شدند
 آن ساعت پاس روز و ماہ و سال
 ست جگہ و دہر بہ گشتہ نامور
 ہم ز ناز قدرتش جلوہ گرے
 نہ وحدت شان کثرت یافتہ
 گشتہ ہر نوع بشر ازوے پدید

صورت گل راجہ شد گوش یقین
 نقۃ تحسلیق و آغازِ جهان
 قدرت او شد عیان از مار و نور
 انچہ آید در نظر مراے ازوے
 جہے و دریا نخل و گسار و جہاں
 عور و علماں و یوحنا حیوان بشر
 مہر و ماہ و اختران پیدا شدند
 قرن و جگہ گشتند از ان کھنڈ
 تیرتہ و کلچک ز پس شد شتر
 ساخت بر محاز گل نیلو فری
 نیستی از بہت کسوت یافتہ
 گشتہ پیدا از دہانش چار بید

بیان ظہورِ مچھ اوتار

گشتہ چون سکھ دیوراحت زبان

در میان بحر حق گوئے روان

گفت بر مصاید را اعلان نمود
 انیک و بد هم خیر و شر هم خوب زشت
 همکنان را خوب تلقین ساخت
 لیک قوم شوم زشت را کچھس
 چون ز قدرت زور و قوت یافتند
 هر فساد و ظلم را بانی شدند
 سرقه ها کردند و خونهار بختند
 بود سنگها سیرکی رخیل شان
 در تهر دریا برفت و در خسرید
 جمله دیوان بر لب دریا شیر
 زین تطنم داد خواهی خواستند
 از تهر دریاندا آمد که هسان
 قدرت یزدان به ما ہی شد حلول
 بهر قتل او عیظت حمسه برد
 رنگ دریا گشته چون دریا خون

خلق را چون بید از ان لرزان نمود
 هم عذاب و دوزخ و عیش و بهشت
 واقع هر دین و آئین ساخت
 مانده بر راه از فرط هوس
 پنجه دیوان دین بر تافتند
 شهرها از جبر شان فانی شدند
 خاک غم بر سره قی عالم بختند
 بید را زد دید و گردیده هسان
 یک جهان از زندگی شدنا امید
 ناله زن گشته چونا قوس و نفیر
 استعانت از آئمی خواستند
 میکنم اکنون نظام کن فکان
 شان ربانی بدرباشد نزول
 بید از دگر گرفت و بر محو اسپرد
 کار و بار را چسان گشته زبون

کرده شکسته یو این فسانه را بیان

راجہ شد از استماعش تلمذان

بیان کچھ اوتار

قتل سنگھ ستر گشتہ آنچنان
باز پیدا گشتہ بد کیٹب دے
نور حق گرفت شکل سنگ نشت
غرم حل بحر پس منظور شد
کوہ مند را جل بہ سرافقت
دیو و راجھ پس صفت بہ صفت
باسکی ما عظیم الشان بران
بس کمر کہ کوہ راشد ستقیم
کفچہ درکت راجھس بار ابرار
زین چنین چنچون محض دریا شد
اول ایرات کہ بد فیل سفید
چار دندان دسہ خرطوم عجیب

ماند چندے در جہان من امان
ساخت او ہم جو وطنم و رہبر
آن یمن را نیز در دریا گشت
ہر کی راز حکم حق مامور شد
در میان قلز شش انداخت
جا بہ پشت خویش دادہ آن کشف
چون رسن پیچیدہ گشتہ الا مان
بر کشیدندش بعد زور عظیم
دم بدست دیو ہاسے ہوشیار
چار دہ اشیا از ان پیدا شد
بر کنار از قعر عمان شد پدید
بود بر رویش بعد حسن غریب

تو کلامی است از کتب

آؤ کر از جہان راست سازندہ

اندر راه بر سوار شد عطا
 دیگر آن اسپه که گردون تاز بود
 در خور کال که خورشید شد
 سوم آن لعل منی کو سب
 هر دوشد منظور خاص ایزدی
 پنجم آن ماه شورش عیان
 شد ششم ظاهر شراب از خوان
 بس ز شریش زنج و محنت دوشد
 هفتمین قوسی بدست آید عجیب
 هشتمین نخل کلپ پیدا شد
 شد نهم آن حور طلعت زن نمود
 هم دهم شتر شد دهم بانگ و نام
 در جهان تمیز گرم و سرد شد
 کام دهم آن گاوماده شد عیان
 اهل حاجت را روا ساخت

اوز اوج مرتبت شد جبهه
 از هوا هم تیسر در پردان بود
 جاوه پیاپی ره امید شد
 چارم آن لچمی عروس خوش لقب
 یافت فخر از اختصاص ایزدی
 جامی دادندش بر اوج آسمان
 جمله دیوان راشده قوت روان
 انبساط و عیش از ان موفور شد
 خوش خمی کافرون بشد از وی نیب
 در چین زار بشتش جاب شد
 نام رتبه یافت در رقص سرود
 یافته از وے طبابت نظام
 هر سقیمی را دوا شد
 آنکه میدادی هر اشیا به جهان
 زان بفرودس برین بشتافت او

باز پید امره تا فوس شد
باز شد ز هر بلاهل آشکار
خبر سد اشیدوش نکرد اقبال او
یک سبواب بقا به دست شد
آبروزان آب دیوان یافتند
هر یکی میگفت کاین حق منست
انتزاع سخت گشته در میان
گشت واقف کشب از تکرار چون
ناز و انداز و کرشمه ساز کرد
دیو را چپس جمله مفتوش شدند
حسن زین شد از لب شیرین او
گفت این تکرار شود از وجه کسیت
ساخت استدراک و جبر اخلاق
میکنم تقسیم از انصاف و داد
آب ز هر آلود دیوان را نخست

صوت او در دیر با مالوس شد
از سم او کرد گیتی زنیسار
از کرامت داشت او اندر گلو
هر که خورشش تا ابد بهرست شد
را چپس هم از بهوس نشناختند
محنت و سعی و توانم رشتست
بهر این آب آتش افتاده بجان
شده به شکل حور از دریا برون
پروده از رویه پنور باز کرد
بلبل رخسار گلگونش شدند
محو هر دو را بشد آب بهتا
این فساد و نزع با هم بهر عیت
گفت جفت این آب از سم نیست صفا
را چپس را خواهم آب صاف داد
میدهم بهیمن کنه تست و دست

جمله برتجویر اوراضی شدند
 راه نامی را چش گمراه بود
 در صف دیوان میان مهرماه
 ساغر آب بقا نوشید او
 سوی آن عرقا کس زین زیب
 بس سودشن چکر افران بشد
 راه بود کیتو شدند آن پاره ها
 مهر و سه را تا کنون زین دشمنی
 میدهد آن یک شتی رنج خسوف
 الغرض آن زن به صد انداز و باز
 را چسان محروم گشتند از حیات

زانکه بر حساش همه عاشق بدند
 از فریب آن حسین آگاه بود
 جاے بگزیده ز کمر آن روسیاه
 از حیات دائمی جوشید او
 مهر و مهر کردند اشارت زین فریب
 شد ز حیان گو دو پاره زان نشد
 بر فلک رفتند در سیاره ها
 بر فلک هم نیت حاصل اینی
 می نهد دیوان دیگر بی دماغ کسوف
 غیب شد نامد نظر در دیده باز
 گشته دیوان راز جویشان نجات

بیان باراه اوتار

حی تجی بودند در بان بهشت
 و اندونیا شدند از بد دعا

هر یکی زان هر دو جنت را بهشت
 در جهان کردند پس جور و جفا

شد کی مشهور همه ناچهار لقب اولین آمد چو بر روی زمین صورت قالدین زمین پرایع داد خلق عالم جز و کل حیران شدند نور حق بگرفت شکل از آن آن زمین را بر سر دندان نهاد بهمو گرد آن زشت را پامال ساخت	دیگرے رانام شد هر نا کشب باعث ظلم و ستم شد آن لعین در رساتل بر دو خفیه در نهاد در جناب کبریا نالان شدند خالق تاب و توان بد از توان باز آورد و بجای آن نهاد خلق عالم را در خوشحال ساخت
---	---

بیان رنگه اوتار

دفع چون گشته هر ناچهار غضب را چسان بی حد فرا هم ساخته زشت آئین بود منع خیره کرد دشمن آئین دیوان گشته بود یک سدا شیور از خود راضی بدشت او جو خوش گردید این زشت آئین	شد شهر روی زمین هر نا کشب دهر را از ظلم بر هم ساخته خالی از دیو و برهنه دیر کرد اچسان پاشا و شاهان گشته بود سالمادر یاد او خود را گماشت گفت من ستم ترا هر دو معین
---	--

هر چه بخواهی ترا سازم عطا
 گفت من خواهم حیات جاودان
 من شوم غالب جهان غلوب من
 بر زمین میرم نه بر عرش برین
 شام باشد فی سحر وقت اجل
 چون سدا شیورای بے مسرور کرد
 آن شقی در دست تیغ شر گرفت
 ماه و خور را شمع بزم خویش ساخت
 بود فرزند می در آینه ادا نام
 دشمن دشمن و چو بود آن بد کنش
 گفت این نام پراگنده بگیر
 باز سندا مرگ فرمان یافتند
 گو که دادندش بسی تادیب ما
 بر زمین از قله کوبش ننگند
 دشت چمن کرده بستمش برستون

دست بر زمین بستمش برستون

می برارم هر چه دارم دعا
 تا نمیرم هرگز از تیغ و سنان
 و انما مانند چنین اسلوب من
 زنده نامم تا ابد من همچو چنین
 جاودان باشد حیاتم جلیل
 بی پس و پیش او همه منظور کرد
 خسر و روحانیان را در گرفت
 بخورد آفاق بیش از پیش ساخت
 میگرفتی دامنسا او نام رام
 ساخت شمعش با سحران سزانش
 ورنه می سازم به زندانت اسیر
 از پی تسلیم او بشتافتند
 با سحران خواری و تغذیب ما
 چون نشد او را سر موئی گزند
 گفت میرزم ترا بر خاک و خون

از رسن هادست و پایش را بست
 گفت رام زشت تو اکنون کجاست
 بانگ زد پهلاد کاسه بار خدا
 باید رگفت اے لعین تند خو
 در من تو هست پنهان ذات او
 اندرین تیغ و ستون موجود هست
 صورت شیرریان شد ذات حق
 بود وقت آتسراج روز و شب
 آن شرائط کز سدا شو کرده بود
 چون شکم دریده گشت از جان بشد
 جان بر پهلاد رازین نام شد
 بادشاهی شد عطا پهلاد را
 قصه هرناکش شد چون عمان
 گفت با سکه دیو کاسه نیکو سیر

از غضب پیشش هرن کشتاب
 گر نسا ز می ترک ناسش سر جگر
 کن مرا از دست جور این سلا
 من نسا ز می ترک این نام نکو
 او به عالم هست و عالم هست از او
 همگان را خالق و معبود هست
 خود به خود شد آن بتون سنگ شق
 کشته شد از ناخنش هرناکش
 موت ازین طرز دیگر رونمود
 نظمم بر وفق دل دیوان بشد
 خلق عالم خورم و خوش کام شد
 دفع کرد او از جهان بیداد را
 شادمان گشته بر بخت زین بیان
 آنچه میدانی بگو حال دیگر

بیانِ باونِ قمار

باز آن داستان سرای دو جان
 راجه بود که نامش بودیل
 فیض و بخشش منمودی به شمار
 سائلان زار را پیش از سوال
 نامه حاتم ز بندش طاعت
 بسکه بود در جلال شان جلیل
 کرو فریاد از جناب کبریا
 شد. از حق که می آیدیم ما
 راجه تحت السراپیش یکیم
 ملک در خیرات میگیرم تمام
 نور حق شد بخت قدیک برهن
 بانگ زو کاره راجه نبدل و کرم
 بس مرا از سیم و از زر کار نیست

گفت اے راجه شنو این دوستان
 بلکه اندر راجگان بدبے مثل
 مشتهر فیاض شد در دربار
 خوب پیش از پیش دادی گنج و مال
 در سخا معروف نام زبے بشد
 شد شهر و حانیان تو بے دلیل
 گفت حال کبر راجه زان حسنا
 میدیم او را زوال خوشنما
 چون برهن التجالیش میگیر
 میدهم کار زمین را انتظام
 آره بر در گرشاه زمین
 نیست در عالم چو تو عالی هم
 فعل و یاقوت و گهر در کار نیست

کن عطا قطع زمین سه نیم گام
 راجه چون دید آن جمال آن جلال
 ایکیه نیخواهی بے خبر بست و کم
 سکر آچاری بود مرث راجه را
 راجه گفته من که تو شش دوده ام
 از فسون آچاری اندر تو کتخت
 آن برهن ز رو یک کاهی در آن
 چشم آچاری ز نوکش کور شد
 آن برهن با آن اوقات خدا
 عالم بالا گرفت از یک قدم
 داد سوم گام و تحت اسرا
 راجه پشت خویش را و از رون بست
 پاپیشش ز دست پاتال برود
 با هزاران لطف گفت اورا که من
 گفت من هر جا که باشم باش پس

سوره بقره آیه ۱۷۷
 و من یؤتی فی الدنیا و الاخره
 و ینقذ من یشاء
 و ینزل من یشاء
 و ینزل من یشاء
 و ینزل من یشاء

در ریاضت تا کنم آنجا قیام
 بر قدم افتاد و گفت آن شخص
 هر چه میدارستی تناسیم
 منع کردش از قبول این عطا
 لانیس گویم کنون غیر از نعم
 راه آب آفتاب بند ساخت
 گشت زین تدبیر خوش را هی در آن
 راجه کرد آن خیر و پس مسود شد
 در بساطت داد جسم خویش را
 زرد گر گام و جهان پیو دهم
 نیم گامی رانده باقی ماند جا
 شکر کرد و قدرت حق را شناخت
 جمله نظم تحت در دستش سپرد
 میدهم تو هر چه خواهی از زمین
 من نمیدارم بغیر از تو هوس

بر در او تا کنون جلوه گراست
خیر اورا هم بخشید این حسنا

فضل یزدان این حق پرورست
کبر اورا هم بداده آن حسنا

بیان پر سر ام و تار

قوم چتری دشت آن رشت نسیم
میفرودی بر خلاق طنم با
اہل دین پاک را دای عذاب
جلو گشته ز اتقاش لا علاج
گشته نور او ہویدا در بشه
عالمی بر حسن او شیدا بشه
نام او مشهور گشته پر سر ام
کرد قصد اندفاع چستریان
آن تبر تیر قضا بوده مگر
برق سان بزرق اعدای طپید
بس زمام دہر آورده بہشت

بد سہرا باہورا جابہ عظیم
می نمودی در جہان جور و جفا
عالمی شد از ستم ہایش خراب
اندو بر تھا و کبیر و دہرم راج
مالک کون و مکان را شد خبر
در مکان جہد گن پیدا بشه
در طور آمد چو آن والا مقام
با جلال و با جمال و با توان
بود اندر قبضہ او یک تہ
چون سودش چکر ہر جا میرید
آن سہرا باہورا اول بہشت

<p> راهما کے چھتریانِ خوشانِ او خونِ آنہا راتِ تنہا بہ ریخت بست و یکبار از ہمہ جنگید او در جهان اسن و امان گردید باز نام چھترمی حک شد از لوحِ جهان پیشہ ور شد نام خود تبدیل کرد تا بہ عہدِ رام بود آن پرستہ ام نور حق روشن بہ رویِ رام دید سوے صحرا رفت و شد گوشہ گزین </p>	<p> حملہ آور چون شدند از چار سو از تبر صد ہا سرازتن ہا بر سخت نز کسی چون شیرِ نر رسید او منتظم کارِ جهان گردید باز سہر کہ شد مغرور بہر حفظِ جان رو بہ گردانید از جنگ و نبرد گشتہ در بنم کمان ز وہم کلام در عبادتِ خویش را آرام دید با پرہیت گفت سکھ دیو بخین </p>
---	---

بیانِ رام اوتارِ اختصارِ رامائن

<p> بو دراون را چسی نا و روجود تخت کہ در بیلہ لنگا با سخت در جزا ہا کے عبادت ہا کے خود در توان از فیمل شیران شد قوی بست باز و ذہ سرش و جسم بود حکمرانی برہم دنیا با سخت از سدا شیو خوش دعا گرفتہ بُد بی عنسم از بیمِ اجلِ بَد آن عو </p>	<p> جزیرہ و میان دریا ۱۳ سدا شد ۲ </p>
---	---

<p> دید و بر لب نبوده تمام کرده بر اهل زمین ظلم و جف حکم ما بر ثبات و سیاره ساخت در دو عالم بدست رفیع شان او و یو و انسان رفته در کسارها عارفان مصروف در یاد خدا غارت صد خانه دل ساخته از فقیران هم حصول نر کنند لحم خود کرده جدا از استخوان پیشکش دادند گفتند از ادب ز رطل کردن ز ما بس نارس است بس هماندم میشود راوی فنا آن سبودا دهند در برابر عام لیک متنبه نه زان بید او شد زیر خاک از حکم راجه در سپید </p>	<p> آدم و پوزینه را از چشم کم بس بر و رانگاس آن عا راجگان مهر را آواره ساخت مهر و شد تابع مندریان او از عذاب و سختی و آزار ما گشته از هر شهر و آبادی جدا زیر بطنم از خلق حاصل ساختی را چسان احکم شد تا دور و نو چون تقاضا سخت شد بیجا گان در سجده می پر نمودند از غضب نزد و اسیم در رود دولت کجاست این سبوا سر اگر سازید و ا راجسان از راجه گفت این پیام راجه هم غمگین شد و هم شاد شد راجه سی آن را به متحلا پور برود </p>
---	--

زین غضب را و آنستم افزون نمود
 خلق در درگاه حق فریاد کرد
 شدند از عیب در شکل بشر
 خانه جبرست فرزندان میکنم
 رام میسازم بطایع نام خویش
 میدهم سکین و آرام همه
 بعد چندی چار فرزند حسین
 جوده گرد و خانه جبرست شدند
 اولین از لطن کونسلای رام
 زان نخستین ذات ایند شد طمید
 آن سوتر ایند و فرزند زاد
 چار عنصر بهر جسم دین شدند
 چون عناصر دشتندی احتلاط
 یافتند از فضل حق عهد شباب
 چون که لبو اتم این مرده شیند

از بنی انسان هزاران خون نمود
 داد و داد از دست این بیدار کرد
 جلوه میسازیم بهر رنج شر
 بیگانان ایفا که پیمان میکنم
 میکنم خلق جهان را رام خویش
 می شود بهر دفعی دل کام همه
 هر طلعت مه تقاضی بهر بین
 ز چاهان را باعث حسرت شدند
 کبکلی را شد بجزت و الا مقام
 بود ثانی پر توای زان شمع طور
 یعنی بچمن سترین نیکونهاد
 چار رکن کوشک آئین شدند
 بود در طفلی میان شان ارتباط
 ساختند از علم و دانش اکتساب
 از سیاهان جانب جبرست و وید

<p>تاژ کا ماتنج بدخواه من اند مصدر آفت ز عادت می شوند می شود این پیر از ان رحمت رهی آن منی بجد ز عجز اصرار ساخت گو شمال آن هر دو مودی را دهند رام کرده کار آن هر دو تمام رزم با کرده منقطع آمدند</p>	<p>گفت در صحرای او دشمن اند بایج کار عبادت می شوند گر ز رحمت رام و بچمن را دهی او لا راجه بے انکار ساخت داد فرمان رام و بچمن تا روند داد بچمن حفظ جگ را تنظیم خوشم آن هر دو برابر آمدند</p>
--	---

بیان ظهور جانکی جی

<p>شد به عهد از زمانی خشک سال در میان کشت شد خود قلبه پیران زان سو پیدا بشد یک مہ جبین نور و بی بود با جاہ و جلال در برش گرفت شادیا فرود تام و داد آن جان جان راجاکی</p>	<p>بود یک راجہ جنک نی کوال بر اید ابر رحمت شد روان بر سو در نور و قلب در زمین دختر خورشید و صاحب جمال راجہ از قسمت چوبے اولاد بود در مکان آورده از فرط خوشی</p>
--	---

از سداشید داشت راجه یک کمان
روزی آن دو شیر در سن شعور
راجه دید و گفت هر کس کاین کمان
این خبر مشهور در آفاق شد
راجا اکثر از اقصاد آمدند
بد اهلیه در میان ره چو سنگ
رابی جنت بشد از فضل رام
الغرض مثل مه و خور آمدند
حلقه گشت از شائقان گرد کمان
حمله بر قصد شکستن ساختند
هم بے سردار نامی زورمند
آن کمان خلیش بکرده از کس
رام چون بر قبضه او برد دست
بار گل انداخت سیتا در گلو
انادوش تا پرشته بر بدست

از قبیل یادگارے در مکان
داشت سلا آک کمان باز گوشه دور
بشکند این دخت را بدیم به آن
هر کس از بهر شکستن چاقی شد
رام و کچھن هم بهم عازم شدند
شد شرت یا بلز قدوش بیدگ
حاصلش گشته ز پا بوسی مرام
رام و کچھن در سونبر آمدند
باتوان و ناتوان هم تا توان
بر هوا تیر ہو س انداختند
دسته دسته دست برو در زدند
پی به پی ز در آزمائے شد بسی
شد کمان خم از ادب و در شکست
شورش خانه بخانه کو به کو
بانگ زه زه خاست از هر طرف

این خبر چون توده طوفان بشد کیست آن شوخی که شکست ایمن بچشم اندر بحث چون غالب بشد هم کلام از رام گشت و بس غمین	خود پسر ام آمد و غران بشد بردهید از وی مرا نام و نشان استحان رام را طالب بشد رفت و شد غزلت گزین چلک نشین
---	---

بیان شادی که رام چند چو

طالب شادی بشد راجه جنگ راجه بخت از اجود هیلا آمده رام را با جانگی نبود و خفت آن سه فرزند از بخت راجه جدا چار شادی کرده بخت باز گشت	شادمانی از ساشد تا سبک ساز خورسندی میثا آمده لعل را با گوهر کیت پست عقد بستند از خوشی با دخت ها از فلک ساز طرب ناسا و گشت
--	---

تخت نشینی راجه بخت دین باسل چه رام چند چو

خواست بخت خود شود گوشه گزین اختیار راج بدید رام را	رام را بخت سازد و جانشین خود گزیند دولت آرام را
---	--

گفت فردا تا شود در باغ رام
شب قدم هر گم به خلوت گاه زد
گفت ای راجه چه فرمان کرده
رام راتلج خلافت میدهی
بهرت فرزند مراده راج خویش
رام را ده حکم اسراج و بدر
چاره سالش بدر از خویش و
رام چون بشنید این حال زاد
گشته سیتا بمره اوز اضطراب
شد مقامش بار اول چتر کوٹ
آن پسر بوده به متراضان دین
غبط غم از حد مکان در گذشت
گشته غوغا در جهان جبرست برود
در سفر بودند بخت و سترهن
سینه کوبان چشم گریان آمدند

تاج را گرد شرف از فرق رام
کیکئی آمد به حسرت آه زد
بر خلاف عهد و پیمان کرده
یعنی مارا نیج و آفت میدهی
بس بنه بر تارک و تلج غمیش
تا کند در دشت و صحرا پاس
شو عمل پیرا به گفت من ضرور
از پدرش با خوشی بخت طلب
بود هم بحین زلفت در رکاب
زانست در کسار فضل چتر کوٹ
این پدر از درد و غم گشته نحیف
عاقبت آن پیر از جان در گذشت
با حسرت از غم حسرت بمرد
در رسیدند از غم و نیج و محن
با دل جان سوز و بریان آمدند

برکنار جوی سرچو شد ادا
 بهرت بر تخت خشی پشته باز
 رفت پیش رام و نهایش نمود
 من کنون به اطاعت حاضر
 بودم از حکم پدر مجبور کار
 رام گفته چارده سال است عهد
 نائب من باش و راجائی بکن
 بهرت چون سواوده برگزیده راه
 سپید نکما همیشه را دن عشو ساز
 من بحسن و زیب سامی ششم
 قیدی رنجیر گیسوئے تو ام
 رام گفتا پیش کچھن روگو
 چون ز کچھن گفت حال آن بجیا
 بینی و گوشش ز تیغ کین برید
 باکرود و کھن گفت آن در دناک

جمله رسم تغزیت آن راجه را
 با افرادان دانش و عجز و نیاز
 کامی برادر سلطنت حق تو بود
 همچو خدا مان به خدمت حاضر
 دل مصفا کن مرا معذوردا
 من نمی آیم مکن بے سود جهد
 رویه اذ نم کار فرمائی بکن
 پنج بی رام راسته سیر گاه
 شد و چار رام و گفت از شرط نا
 بر رخ خوب گرامی ششم
 بلبس زار گل روی تو ام
 تا شود حاصل همه مقصود تو
 او بر آشت از غضب بی انتها
 جمله پرخون گشته جسم آن پلید
 هر دو با فوج گران بهر بلاک

بر سرِ رام و کچھن بر تاختند
 رام در صحرائی دژِ شکستِ ذخیر
 سپنکها فریاد از راون نمود
 اول از خونِ احی پا ذکر کرد
 راون از مارِ چستمراد حُبت
 در بیابان حُبت پیشِ رام زد
 نامِ کچھن بُرد پس در زدند
 بی غم و اندیشه در صحرا دوید
 ماند سیتا بس تن تنه اُپشت
 چون جُباتی حالِ آن تروید
 کرد مجروحش مگر از خشت و مُشت
 رام و کچھن آه و پس آمدند
 بود ناپیدا نشانِ جانکے
 گشته جسمِ رام بجانِ زین الم
 حُبت و جوگشته بسی تا مکنات

پس علم بر قصدِ رزمِ افرختند
 جمله را در گشت از شمشیر و تیر
 با هزاران بکیسی شیون نمود
 پس ز حسنِ پاک سیتا ذکر کرد
 آن شقی آہوے جادو شد سخت
 رام بہرِ صیدِ او خوش گام زد
 آنکہ بر حکمِ برادرِ بد و نسا
 چار سو دید و کسے نامد پدید
 راون اش برشت و رگبشت
 بر سرِ آن ہ سر خود مہر رسید
 بست بازو دشتی اورا بگشت
 چون بہ منزل گاہ و پس آمدند
 جسم دو بودند آلا جان یکہر
 نیز کچھن بود حیرانینہ
 بود بے سیتا اجڑوے شستہ

گام ناکامی گسی در میسند وند
 آن زین سیوری که بد نیکو نهاد
 سوسه نپا پور گفت در روید
 رام و چمن فائز آن جا چون شدند
 قریب یک کوهی که بد خرگاه شان
 از جفا و جور و ظلم و بیم بال
 که برادر خائف و ترسان شدم
 حال نزع بوزنه بے رنگ بد
 بال بوده بس قوی باز و بال
 آن حکومت شد عطا سگر پورا
 قوم میمون تابع منده مان بشد
 رام را بر قله رکمی مونگ برد
 اچم شد سگر پورا ساز و روان
 بینی و دوت انگد نهومان جگر
 با کرد و دشتاب گر گشتند دو چار

گاه دست یاس بر سر میزدند
 رهنما گشته به فرط ارتباط
 باز خواهد گشت همراه امید
 دستگیر فرقه میمون شدند
 بدنهان در دره سگر پورا جان
 پیش رام آمد نموده عرض حال
 اندرین کوه آمده پنهان شدم
 اہم پونست را شرف یابی بشد
 گشته شد ز اقبال رام آن پیدال
 فخر شد در قوم آن بے ریا
 انجمن ندن ز دل قربان بشد
 جمله قوم خویش در فرمان سپرد
 قاصدی تا جید از سیتا نشان
 چار سوز قند با سرت سکر
 در بیابان بود افتاده نرا

از جُبا کُے آن وفاداری شنید
 آن سودر یا اشارت ما نمود
 جامونت انگشت شد از غم پست
 هر که مانع شد و را مغلوب باخت
 باغ سیتا جست و بر نخالی شست
 شد گرفتار بلا بر مژه چانس
 راون آن خدمت گذار رام را
 بر دم او پنبه و زخمت جهان
 شعله دم چون ز آتش بر فروخت
 شهر نکازا همی نساز کرد
 از اجازت باز آمد پیش رام
 داد از سیتا نشانی رام را
 رام و گچین زین خبر شادان شدند
 نیل دل کند و گدازد کیسری
 نیز فوج خرسیمون جمع گشت

گفت من هم دارم از شی رام امید
 رہنمائے جانب لنگا نمود
 بس چون ست بر فراز بحر حبت
 سوے لنگا رفت و کار خوباخت
 داد مهر رام سیتا را بدست
 رفت پیش راون آن نیکو اس
 از شرارت کرد و تبحر نیر سزا
 پیچ داد از قهر و آتش زد و بجان
 انجی ندان از و لنگا بسوخت
 پیش سیتا حال خود اظهار کرد
 داستان سر کرد از لنگا تمام
 گفت آن آغازه و آن انجام را
 بهر رزم آماده با سامان شدند
 هم سیمون انگد متوان جسد
 در رکاب خاعل از طریق شست

بر کنار بحر شد طوفانِ فوج
 چسبید هم تیار بر دریا بشد
 رام بچمن را چو شد آنجا نزول
 بود از دست برادر بیکه تنگ
 راجه لنگا نمودش از عطا
 رام بچمن از سر پل تا ختند
 رادن از لشکر کشی آگاه شد
 نامه برد انگد ازین سوا نظرت
 گفت انگد گزین سر بر شوید
 گر به جنباند ز طاعت پائے من
 آن زمان دادم که این فتح از شماست
 دست بعثت انگدش بر سر بزد
 بیک نموده اطاعت را قبول
 دست ز ویر کس نگشته کارگر
 این را دین میگنای آمد به جنگ

از پی هم سیل سیل موج
 آمد و شد جذر و مد آسایش
 شد بجهیکین را قدم بوسی حصول
 زد وید و امان پناه رام چنگ
 عزل آن را و نیشد پیش از و غا
 شور بر دریا شور انداختند
 با فراوان فوج سدر راه شد
 تا که او هم یابد از طاعت شرف
 پس بر آفتابیم طفردارید مید
 از شما و درگیر دجائے من
 ورنه بس فرق شما با زیر پاست
 بس بنجاک دولت آن افسر بزد
 از تقابل باز نامه آن جبول
 را چھسان گشتند تا دم سر بر
 گشته با بچمن مقابل بی درنگ

یک شان آن دشمن خسران شعار
 بگرم آورده چو برگ جان فنا
 ابنِ راون با کچمن بارِ دگر
 بس سو کچمن زوجه اش اندو خاک
 زان پس آید مکر ن بهر جدال
 سالنامی خفت چون بیدارش
 نیز شد مقتول و در خواب اجل
 وید راون چون چنین در و توان
 یک نامد باناز لبض و حسد
 آن لعین رایات کین افراخته
 نزو رام و کچمن آمد از فریب
 مجرم سگرو چون بیدارش
 انجی را گفت تا سازد کمک
 ضرب گرز زد که اهر اوان بمرد
 یک قیامت کرد و تحت السرا

آن چنان بر زد که شد کچمن کار
 گشته کچمن را ازین حکمت شفا
 جنگ کرد و مرد از تیر و دگر
 همه ره شوهر در آتش گشته خاک
 بود راون را بهادر در پخصال
 کافر از سی رام و پیکارش
 رفته آن غفلت شعار بد غسل
 رفت در تحت السرا نهیم جان
 خواست آنجا هم ز اهر اوان مدد
 خویش را مثل کچمن کین داشت
 هر دو را برده به شب اندر شب
 زمین خمر چو زمین دراز شد
 آن نکوئی خواست نهسته تا سمک
 ساز پو جایش نه در دم بخورد
 رام و کچمن را برده بجا

باز را درون شد مقابل رام را
چون بجهیکن حاکم لنگا بشد
با هزاران شوکت و شان و نور
رام و بچین جانکی بانستخ و عیش
در ابد و هیاساز غشت ساز شد
رام شد رونق دود تلخ و سیر
نیز بجهت و ستر من شادان شد
چون پز بجهت گوش کرد احوال ام
بشتین اوتار گردیدت کشن
هم نم در دهر بود اوتار روان
نه کلنگ اوتار و همین چون شود
باز شد راجه پر بخت هم کلام
حال کشن اوتار تفصیلاً بخوان

رام گشت آن دشمن نا کام را
نسیض یاب خدمت سیتا بشد
در حضور راسخ و آرد از سرور
آمدند اندر حکومت گاه خویش
هر طرف ابواب شادی باز شد
شادمان گشته جوان و طفل و پیر
برق و ش اهل فلک خندان شدند
گفت سکھ یو اختصاراً این کلام
گشته در تهر اهور ذات بشن
کو جلنات و کلایک عیان
در جهان اسم امان افزون شود
گفت اے سکھ یو الا قشام
تاروم ازین میضش در جهان

آغاز داستان سری کشن اوتار و سلطنت اکر سیز

باز گشته مثل بلبل نمه خوان

آن چمن پر اے باغ داستان

سرچ خوش افسانه بجاگوت کرد
گفت شهری بود متهل خوش سواد
در میان هند نامی شهر بود
قصر باد و سر بلندی عرش سا
بحر چنان آب و شیش بر نژد
گشت از دور و وسیع رود و نهد
بر کنارش بود آن مهر عجیب
حاکم از بود راجه او گر سین
صاحب اقبال و عدل داد بود
بود او را کنس نامی یک پر
دوست دیوان شست آئین بشد
کسب افعال و فی کامل نمود
شور و شره کرد فساد و کید ساخت

در این شهر که در هند است
نامش در این شهر است

زان پر کجیت و در سبج موت کرد
رشک جنت بد به شفیض عدل داد
آب و رنگ فرا به باغ و بهر
باغ با مانند برینو پر شفا
مثل او رود جسم نادیده بود
روشنی بخش سواد چشم دید
منفخر اصهار با طرز غریب
حکمرانی ساختی با شان و شین
خلق از دول شاد و ملک باد بود
چون جوان گردید آن شوریده
دشمن ارباب صاحب دین بشد
قوت و تاب و توان حاصل نمود
ظالم آن عادل پر را قید ساخت

بیان نخت نشینی کنس

خارج و در غلام در جانا شکست

کنس چون بر تخت راجه گشت

خانه انصاف بی نیس او کرد	شهر شحرار همه بر باد کرد
ره زنان را رهبر و حامی بشد	مصدق گونہ بدنامی بشد
راجگان و سهر را مغلوب ساخت	بندگان خاص را مقرب ساخت
بید خوانان را بزد بپشت بید	برهن گشتند از وی ناامید
سهر لشکر را داد ترغیبی پشور	خیر را بنیاد کند سر بسور
ظلم و بیدادش چو از حد گذشت	بانگ فریاد از فلک هم برگذشت
برزین آمدند از آسمان	میکنم اکنون نطنام کرنگان
جلوه میسازیم در شکل بشور	رفع میسازیم از آفاق شور
خانه بسد یو روشن میکنم	و سهر را مانند گلشن میکنم

بیان شادی با سدیو از همشیره راجه کنس

کنس را همشیره بد خوش خصال	نیک نومی و نیک روی و نیکو جمال
منفرد بنیان بد نوجوان	نام او بسدیو بوده در جهان
سر و ساطع موافق آمده	و رایچه با هم مطابق آمده
کنس زین معنی بسی گردید شاد	ساز کرد از عیش و جشن انقاد

محل و گوهریم در زخرا ساس
 وقت زحمت آمد آن هم شیر پیش
 آن زمان انبهمان آمد ندا
 بآمل کنست بیشک در جهان
 کنس زین آواز شد آشفته سر
 دست اندر قبضه شمشیر کرد
 آن زمان بسدیو قرب اورسید
 بی گنه این خون نشاید ساختن
 هر سپر کان زاید از هم شیر تو
 می کنم نذر تو هر اولاد را
 کنس زین تفهیم اوراد گذشت
 دیو کی بسدیو را در بند کرد
 پاسه در زنجیر طوق اندر گلو
 روزگاری یافت زین بیان نقضا
 حارسان را گشت واضح این خبر

داد بجد بشمار و بے قیاس
 با هزاران خورمی باشوی خویش
 هشتمین فرزند این شیرین ادا
 الا مان بهشیار یاشید الا مان
 نامش در عقل تدبیرے دگر
 قصد خون ناحق هم شیر کرد
 گفت راجه بنید من باید شنید
 خویش را نه سزدوبه تهراند ختن
 آن بدت آساست بهر تیر تو
 بس کمن اکنون چنین بد ادا
 حارسان را بر مکانش برگشت
 غافل از قدرت عمل برنید کرد
 صابرو شاکر شدند از جد او
 دیو کی را داد فرزندے خدا
 شد میان شهر تهامشت

طفل را بسدیو با صد خطر ار
 چونکه در اقرار صادق یافت
 گفت بس بر تو مبارک این پسر
 آن زمان وارد بشمار دینی
 دشمن خود را چنان بگذاشتی
 هشت خط راز و قاطع بر زمین
 چون بفهمیدی که قاتل هست این
 کنس غافل به ترغیب جفا
 گشت آن معصوم را آن بدگشت
 گر نه کردی این چنین ظلم صریح
 چون به قهر حق بگشتی مبتلا
 الغرض زین گونه شمش اولاد را
 دیو کی را حل آمد هشتمین
 آن عقیقه حامل این بار گشت
 بود و احسن در گوشت و ریس

پیش کنس آورد بر حسب قرار
 و داد اے شربت و اثوق یافت
 هشتمین را پیش کن این را بر
 گفت اے بقیل و بنفیع و نه
 از چه کردی با سودان اشستی
 گفت در گوشت زینما هشتمین
 در میان هشت و نعل نیست این
 خواست از بسدیو باز آن طفل را
 گشت افزون منظر کرد از رشت
 و زنه گشتی مصدر فسل قبیح
 کنش چون قتلش نمودی در زرا
 بی شش و پنج از جفا و گشت تا
 رویشی را داد آن زهره جمین
 خوفناک از فتنه اشرا گشت
 شد نماند در مار گاهن و جان

گشت آن زن چون بخلو تکه متقیم
راچه نند آندد غور سندی گرفت
چون پریت گوش کرده این باین

داد فرزندش حسد اوند کریم
آن پسر را خود به فرزند ی گرفت
گفت حالا حال کشن اوتار دان

حامله شدن دیو کی بار هشتم و ظهور سیریکرشن

دیو کی را حمل آمد هشتمین
ماه بجا و درن چار شنبه روز بود
خود بخود آن خانه را شد فتح باب
طوقی را آنم گلو گیرے نماید
خود بخود سیر قفل و اشد بی کلید
از دل و جان بر پسر قربان شد
از آن زبان آن طفل آمد در سخن
در مکان مند دختر زاده است
زود درین زندان تو آن دختر بیار
گوش کرده این سخن بسدیو چون

تافت از بچ حمل مریسین
اشتمی بد شب جهان افرود بود
چشم حارس بند گشت از خوش خواب
گام آن هنگام زنجیرے نماید
کشف ربانی چو آن بسدیو دید
مبیط انوار آن زندان بشد
گفت واقعت نیستی ز اسرارین
هر کس آنجایی خبر افتاده است
بس مراد مهاد غو شش سپار
پانها و آهسته از زندان برون

طفل را گرفته در آغوش خویش
 سوے گوگل شد همان دم پی سپر
 چون تقاطع بود جاری آن زمان
 فی شد از باران رحمت زحمت
 بر کنار رود چمن در رسید
 جوش زد تا سینہ بسد یو آب
 پایے زد آن طفل بر فرقِ چمن
 گشته پایاب و روان بسد پوش
 چون دل خود در کشاده یافته
 طفل را اندر بر جسد پاناد
 باز گردید و بر زندان در رسید
 باز گشته بند هر باب فراز
 گریه دخته سحر معلوم شد
 کنس را دادند زان دختر نشان
 خواست از بسد یو دختر آن لعین

رہنما گشته ملایک پیش پیش
 در شب تاریک بے خوف و خطر
 سیس کرده چتر دارے آن زمان
 فی دران شب شد ز ظلمت زحمتی
 بود چمن را قدم بوسی ایس
 طفل را بر سر گرفت از منظر آب
 آبرویش شد فروان اندر زمین
 در مکان نند آن بے ریش
 در حرمش بی خطر بشتافته
 دخترش را برگرفت آن خوش نهاد
 رفت و آمد بچاکس اورانند
 حارسے آگہ نشد زین شروراز
 حارسان را این خبر معلوم شد
 بر در زندان رسید آن بگمان
 دست زد تا بر زند بر سنگ کین

افزوستش شد رها و برهما
کامی بعین من قاتل تو نیستم
قاتل تو گشته پیدا در جهان
نخون معصومان غبت در رنجستی
کنس زین آواز با اندوه دل

رفت نفل برق و در داد این صدا
تو چه میدانی که دخت کیستم
میشوی اکنون تو بے نام و نشان
خاک عصیان بر سر خود نجستی
آمده در خانه خود منفصل

چشن تولید سری کشن یعنی خیم بدبانی در گوگل

فرخا متصرا خوشا گوگل بدان
آنکه در تنزیه بدبی جسم و تن
آنکه اورا کس به چشم سز ندید
آنکه در درکش خرد بی هوش هست
تند شادان گشته از تولید او
چشن مولود از زمین تا آسمان
شهر گوگل را تمام آراستند
بسته شد آئین غشیت کو به کو

شد ظهور نور جزو کل دران
مشم گشته به انسان در زمین
قدرش گردیده در گوگل بدید
بهر خیمیت زینیت آغوش هست
عالمی آمد ز بهر دید او
منعقد گردیده با صد فروشان
کوچه و بازار را پیراستند
خاست شور و بانگ بچ بچ سو سو

مرد و زن از کوی و برزن آمدند
 جمله با هم زنگ شادی ریختند
 هر طرف سایان راگ و زنگ بود
 صد هزاران سایل و محتاج را
 هر فقیر را تو نگه ساختند
 اگر گنجی پدید آمد بود
 گفت که ای پادشاه بسدو آدم
 نام طفلان از خوشی خواهم نهاد
 نند تعطیلتش بسد اغراض ساخت
 اگر گفتم که راجه نیکو نهاد
 گو که از او داد بسدو اند این
 نند هر دو نور عین خویش را
 نام روح رو بهی بلرام کرد
 گفت این بر کنس میاید ظفر
 آنکه ذاتش بود بی نام و نشان

چون صبا در صحن گلشن آمدند
 در محافل مشک و غنچه بختند
 نغمه قانون و ساز و چنگ بود
 بدره بدره سیم و زر گشته عطا
 جیب و دامن پر ز گوهر ساختند
 گشته وارد خرمی با بر فرو
 زایچه را میکنم نیکو رستم
 بان مبارک بر مبارک باد باد
 بر رخسار بواب شادی باز ساخت
 این دو فرزند آن که خلقت بداد
 مرا ترا به از جگر پیوند این
 رو برو آورد با صدق و صفا
 جان حبست را گنیه نام کرد
 نور ربانی ست شمارش بشد
 نام او شکیبایی شد اندر جهان

ورد آتش باد هر دم بزبان | یاد نامش باد در دل هر زمان

رسیدن خبر تو لگد سریش | بیان سرو و کنس و فرستادن نما

<p>خبر خواهی داد ای کنس را بخت اوروشن به گوگل میشود هشتین بسد یورافرنزند هست بود آواز فلک در گوش کنس تاب اندر دل توان در تن نبود جمع ارکان از پی کنکاش کرد گفت ای یاران من بد حیرت هر که باشد دشمنم را بست دست را چهره ان گفتند جان فلک است هست جان ما شمار جان تو دشمن تو هست طفل شیر خوار نوش چون علوی بی در و دیوار</p>	<p>دشمنت گردیده پیدا زخما بس چراغ دولتت گل میشود روح چیست جان را چه نند هست زین خبر گم گشت عقل و هوش کنس غافل از اندیشه دشمن نبود رازیم جان خود را فاش کرد در دل و جانم قرار دین نیست ملک و مال دولت من زان است پیل را از میرچه از نشه چیست شان و قمر است در فرمان تو شیر شیر مایان شیر خوار گریه و شکوه تو بی در و دیوار</p>
---	--

پوتنا بد یک زنی باز در روز و ر	حکم دادش کنس تا او پیر ضرور
سوے گوگل صبحم ساز و حرام	بس کند کار کتختیا را تمام
با هزاران حکمت و تدبیر او	ز هر چه در حجاب شیر او

بیانِ فتنِ پوتنا

چون عروس مهر سز و از نقاب	پوتنا شکلِ شیر شد بے حجاب
خویش را مثلِ عروس آراسته	در لباسِ ظاهری پیراسته
غازه تلبیس را بر رو کشید	شانه را در کاکل و گیسو کشید
ز هر برپستان سخت خود بسود	سیب با راتلخ چون خنظل نمود
و همه برابر وی کج آئین کشید	بر رخ عالم کمان کین کشید
سلک گوهر بست از بد گوهری	در گلو و شد روانِ شلِ پری
سوے گوگل ز قدم آن یونی	حب حکم نافذ کنس و نی
ایل گوگل غافل از تن و پیر او	چشم هر کس خیره از تنو پیر او
هر کسی عاشق بر آن اندازد شد	گشته تیر نگاه ناز شد
در هر چه راجه نند آمد به ناز	شکل حورا غمزه سنج و غشوه ساز

با هزاران مکر و دالان رسید
 با فراوان حیل و آغوش کرد
 روح او را در کشیده جاس شیر
 کشن چون مار سیاهش برگزید
 طول قضا و چو دوزخ شک شد
 زین غضب گشت جسد پایتقرار
 راجه شد آگاه گشت و بدوید
 کشن را بر سینه او یافت
 کردش کفِ فضل و رسم کردگار
 همیشه صدا بنبار بر افروختند
 بوی مشک و عود و صندل خاست
 با پریمیت گفت سکه یو این سخن
 گفت بوی مشک چون آید ز شک
 او که در آتش چنین نابود شد
 گفت سکه یو این عجب شمر که بود

قریب مددِ عالی به گوان رسید
 طفل چون آن شیرستان نوش کرد
 ز هر فعل زشت او شد جاننش گیر
 نعره زد بر خاک افتاد آن پلید
 خلق عالم خیره گشت و ذک شد
 شد هجوم اهل گوکل بے شمار
 بر سر لاش کینش در رسید
 برگرفت و در حرم بستانافته
 لعل و گوهر ساخت بر زلفش نشاء
 پس در آتش لاش او را سوختند
 خوش معطر شد و مانع دل زربو
 راجه حیران گشته زان مشکین سخن
 کار صندل شد چنان از چوب خشک
 چون معطر و دود آن مردود شد
 با وجودش بس آن وجود

زان تاثر شد معطر به مشام	هم ز فیضش یافت آن کام کام
برد چون پستان او در کام کشن	کرد آن را نیز نیکو کام کشن
گرد از قرب اگر گردد عبیر	خون شود از قدرت این دو چشمیر
هست این هم شمه ز اعجاز او	آکس نمیداند بحسن حق را ز او

آمدن سری بهر بهمن بر گشتن سرکشین حیو

کنس چون شنید حال پوتنا	جان او در آتش عم شد فنا
شعله تلم دلش را پاک سوخت	سوزی تابیش مثل خاک خست
از مشیران خود گار چار شد	جیب دامن سکیبش پاره شد
بدر سری و بر نام یک ز نار بند	خاست از محفل که گرد و کار بند
سگم داده کنس آن بدکار را	تا نماید دام آن ز نمار را
بس کند کار کنی تا تمام	صید مطلب را فرو گیرد بدام
آن به بهمن چون بظاہر پاک بود	خست باطن داشت و بیایک بود
در حرم راجه گوگل گرفت	بد به باطن خار زند گل گرفت
آن چون جود پدید پیش نمود	با فراوان ندرت کار پیش نمود

گفت بنشین میروم از بهر آب
آن بر من فرصت قابو بیاقت
وید خالی خانه را از غیر خویش
خواست تا او را رساند هرگز نهد
قدرت اعجاز را طاعت نبرد
پیچ بر هم زد ز بانس را به پشت
بر رخسار مالید خفیات سفید
جسمت آمد گفت ای فرخنده خو
از چه خیراتم به دزدی خورد
نادم و شرمنده شد آن کنش
ایل گوگل خوش تماشا ساختند
قشقه بدنامیش آمد به سر
باعث تشجیک شد خربک او

هان کن در رفتن خود اضطراب
سوے مهدیام سندر بشتافت
جرات بدکیشی او گشته پیش
جست از گهواره طفل شهوت
دست ز در غیبی خود بر کشود
چون بر من بود از جانش گشت
گنگ گشته آن سیه روی پلید
من ترا میدادمی دفع از سبوح
از چه روبر لب زبان افشود
بر من که بود آن شیطان منیش
لعن طعنش کرده رسوا ساختند
از حرم تند کردندش پدر
تیره تر شد چهره تار یک از

آمین کا کاسر بر گشتن سرچین و گشته شدن آن

ز ناع شب چون جانبِ غرب پدید
 گر گس ز ناع حماقت راجه کنس
 گشته بیدار از سستی خواب
 کا گاستر تیره درون را حکم داد
 جانبِ گوگل پیده آن کلاغ
 رو به جبهت سوئے کار و بار بود
 یافت قاپو جبهت ز در بر مهر کشن
 خواست که منقار زخمی در زند
 کشن منقارش گرفت و بر شکافت
 بعد مردن جسم اصلی شد نمود
 قرب مهد اطفال در بازی بزدند
 از خطر کردند غوغا چون کلاغ
 لیک جلودها را نگردیده یقین
 طفل نادان ز ناع را بشکافت چون
 الغرض چون کنس را شد این خبر

بیضه سیمع مشرق شد پدید
 طائر باغ بلاست راجه کنس
 با هزاران اضطراب و اضطراب
 او بدفع خصم راجه پر کشاد
 بر سر ایوان رسیده آن کلاغ
 نند راجه تیر در در بار بود
 غافل از اعجاز و زور و جهش
 بر گلو یا چشم یا بر سر زند
 شد و پاره سود و زخ و زشت
 همگان را بهیبت و وحشت فرود
 این تماشا دیده در حیرت شدند
 فاش گشته کار کشن و حال ز ناع
 هر یکی زین مرشد حیرت گزین
 قوتش بروی تسلط یافت چون
 هوش او پیران بگردیده است

آمدن ترناورت برای شستن سیرکشن

شد غبار رنج افزون کنس را
 را چسبان دادند برایش پنجه‌ن
 از وی این کارگران باید گرفت
 کنس دادش سیم و زر هم حکم داد
 شاد و خرم بر فلک پرواز کرد
 از زمین تا آسمان شد پر غبار
 ابل گوکل جمله سرگردان شدند
 چشم با شد تیره زان گرد غمام
 جسم پاک خویش سنگین بار کرد
 چون ندیده طاقت برداشت مام
 از زمین سی کشن برگردون بحبت
 باز جسم خویش سنگین تر نمود
 شد عیان اعجاز جادو کار او

در گران جانی عنم شد متبلا
 هست ترناورت جاحظ و روی کن
 دارد او افسون و جادو با شگفت
 او شد آماده سپی کید و عناد
 از هوا سبک پرواز برخواست کرد
 خاست شور آلا تین و زنیهار
 زین بلا می ناگهان حیران شدند
 آن زمان بد کشن و ر آغوش مام
 زان جسد و بار ابسی ناچار کرد
 کشن را بس بر زمین بگذشت مام
 بر فراز سینه آن دون نشست
 نقل خود از کوه مند را چل فرود
 مرد ترناورت زیر بار او

بارِ ربانی چنان برداشتی
 بر زمین افتاد چون کوهِ گران
 اهلِ گوکل را تماشایِ کشن بود
 پس پس خود را سلامت یافته
 در کنارش برگرفته همچو چنان
 لعل و گوهر برشش کردی شمار

گو که بر اوجِ فلک سر داشتی
 کشن بدر سینه اش بازی کنان
 نند و پیشش خور می بار بر سر و د
 بر سر و د شش سلامت یافته
 شاد و خرم از آمدن به کان
 شکر باری میداد و بار بار

بیانِ سکتِ یعنی ارا به از صدر مظهر کیشن

یک زمان حجت به کار و بار بود
 فرستش حاصل نگشته تا بدید
 یک سکت تاجِ سر و دید
 داشت تخت و پایه از چوبِ ضخیم
 کشن از بس شتهادر مهد ناز
 آن سکت از غریب پایش شکست
 ظرفِ شیر و دغِ گشته خورد خورد

بیست مشغول شغل و کار بود
 شاه جوئے شیر را نداداده شیر
 آن ارا به محکم و پادار بود
 جمله سنگین و نهایت مستقیم
 کرد وقت گریه و دست و پا دراز
 گشته هر چو پیش جبار چون چوبست
 غیر حفظان کس بد جیش پی نه برد

چون صدای رخاست از افتادنش
 خود جسد و آید و آواز دارد
 فاضل قرگشته سلامت بپوشش
 یک گفت یمن رشت را چست
 طاهر با گشته کشش این کار است
 هیچ کس با و نکرده این سخن
 و حقیقت بر سکما سر یعین
 بس عجب آن صدمه جان نیابد
 الغرض جسد ما به جوین شیر داد
 چون دهن اشد تا شاید مام
 یعنی مهر دمه زمین و آسمان
 دشت و قضا استلزم و کوه و کمر
 آنچه میباشند میان کن فکان
 شد جسد و اراگان بدستین
 سیم و زریل و گمرا ایشا رکرد

دید از چشم خطر مرد و زرش
 خیر باد اخیر باد اخیر باد
 در امان ز نیگونه آفت ماندش
 گشت او گیر شر جادوئی کس است
 پیش ما این کار بر دشوار است
 جمله را گشته یقین حسد و فن
 در سکت گردیده بد پنهان بکین
 پیش کنش رشت لاشش بزفتاد
 سیر و غوش شد و تیشم لب کشاد
 زین تا شایع عجب تر رسیدم
 حور و غلمان انس و جان پیروان
 و دوزخ و جنت بیامد در غنمه
 جمله واضح شد ز قدرت در دهمان
 آن همه جادو و کین و کد و تیشین
 صرف صدقه در هم و دنیا رکرد

گل خوردن سرکشن

یک زمان بلد پادشاهت گفت این سخن کرده طبع او بشد دژ که در کف گرفت از غضب گل نخوردم هست این بهمان بن باز جبهت را شد این قدرت عیان	کشن گل خوردست در بازی نهفت ناگوار این علت و این خوش کشن تر سپید و بهتر مرد از ادب باورت گزینت بگر این دهن باز دیده و ره پاشش کن و کان
---	---

اقتادان و دودخت جملا و ارجن و پیدا شدن
مل کبیر و منگریوان از ان و نجشایش آنها

شد قلم بر صفحه کاغذ روان سرو قد کشن بار قمار شد کبک آسا خوش خرامی ساشتی بار ادر یعنی سی بلرام بے	شکر نیردان ساخت از سر و زبانه غنچه لب صاحب گشتار شد رنگ بیل هم کلامی ساشتی مینمودی اتفاق و آشتی
---	--

هم سنان را هم سندان ترا آفتابی سن شرارت ساختی ریش گردی گاه طرفت شرارت جوش ریزی حور شیراز دگدان شیراز شیر آن شیر خواره زدگون جست از حرکات او دگر شد دست او را دوست بر بند رسن پیش تدرت که آب کم میشدی چون دین تدبیر تا در خسته شد آن کس بر باون چوبی به بست مطلن مصروف کار و بار شد تا در خانه خزان در رسید و در شهر بود بر درازتیم چلا از جن نام آن اشبار بود حائل آن باون به پنج شان شد	رخت و سائر خانه بر هم میزد سیم خام دوع غلات ساجستی رنجی بر خاک صحن آن سدا رفت جست بهر دنع و حفظ آن جوس شیر از صحن خانه شد برون جوش تدرش همچو جوش شیر شد ز دگره اندر گره گو صدر رسن مام می پیچید و بر هم می شدی از محبت کشن جی خود بسته شد دست قدرت را باین غلبی بست کشن هم آهسته در رفتار شد باون چوب و رسن را بر کشید سایه در سر بنبر و خورم پس عظیم هر دورا سی کشن از بن در بود در رسن هم قوت یزدان به
--	--

هر دو افتادند بر روی زمین
 هر دو گشتند ز قدم بوسی نهال
 زین قدم بوسی پشت حاصل نجات
 کسین هر دو را به فضل بیکران
 چون بر چیت گوش کرده این بیان
 این دو کس کنز نخلها پیدا شدند
 صورت اشجار گشتند از چه جرم
 گفت اینها تند پس از ان کبیر
 نخل کبیر و منگر یوان نام بود
 هیچ تعظیمش نکردند از غرور
 نی سجود نی خضوع نی خشوع
 بد دعا کرد و از لب قهر و غضب
 آن زمان شد نشستی فرو
 آخرش تا کی بانیم این حسین

دو پس گشتند زان پیدا حسین
 مدح خوانی کرده کردند این مقال
 طاقت مانیت در وصف صفات
 کرده سوس گلشن جنت روان
 بیشتر حیران پدر ماور شدند
 گفت از سکندریو کاسه روشن روان
 اسل مطلب گو که اینها کوبند
 خار و زار خوار گشتند از چه بزم
 بر سر دریا همین کردند سیر
 پیش اینها گشته نارد سن نمود
 بود این حرکت ز عقل هوش دور
 نی یکی گشتش ز مد هوشی رجوع
 چون شجر باشید بی هوش بی ادب
 هر دو گفتند از رشتی نیکو
 پایه گل از قهر تواند ر زمین

گفت هر دور که در گوهل روید چونکه درد واپر شود و تا کِشن زین عذاب سخت خواهد شد بجا	بر در راجه شجره ها بر شوید آن زمان از برکت دیدار کِشن این ظهور آن بشد ای نیک دُت
---	--

رفتن سرکیش بخانه گویان به نشن و شرات سخت

کشن اندر خانه های گویان دوغ و شیر و ماست غارت ساختی میخوایندی دگر اطفال را ز بده ماییدی بگوگوال بال هر چه پس ماندی بخاکش ریختی پیش جہمت گویان مالان شدند لیک جہمت را نه این باد شد طرز طاری او پُر زور بود گوی پدید زانی مست خواب بر شکست ظن و دوغ و شیر را	خفیه میرفتی بهر وقت و زمان صورت شعله شرات ساختی دزدان بے صرفه بردی مال را گویان را ساختی آشفته حال این چنین صدها فساد بگنجستی هر سحر انماات از دخواهان شدند کشن در تفریه ها سر به شد نام اوزین و جو ماکن چو بود در اطاعتش رفته آن عالینجا بر نشان از چوب چغ زود تیر را
--	---

جدا اور ابستہ برپائے پلنگ
 او بشد بیدار و صد غوغا نمود
 جمع گردیدند چون ہمسایگان
 از غضب سی کشن را باز گرفت
 پیش جبہ ہارنت و گفت این کشن
 گفت جبت کشن بن خانہ هست
 بر کنیا از چه بہتان می کنی
 آنکہ را چون دزد پیش آوردہ
 او چو بزدی شوہر خود را بدید
 نرود در حلقی چنین اعجاز با

ز دہ نقد زبدہ بی اندیشہ جنگ
 حشر از شور و فغان برپا نمود
 و ابشد از پایہ اندم جبہ آن
 دزد خود را یافت و تلافی گرفت
 و او در وہ حاجت نہ یقین جیت
 بیجا گردیدہ پیوستہ دست
 از چہ گستاخی فراوان می کنی
 خوب بگر شوے خویش آوردہ
 منتقل گردید و چون شد فرید
 ساخت از قدرت ناسخ نمازا

دعوت وادان جبہ را بہ پیش اور کان و ضایع کردن کشن

رسوئی آن غرض از ہی ذل بہایت قرار یافتن و توبہ کشن

بدخوان نیک را دعوت بداد

یکہ را از جبت ہراہ اعتقاد

یافت جنس خور دنی آن برهن
چیش خوردن یا دحق زاین نمود
جنش دستش بهانه دستور شد
رفت و خورد آن قور دینهارا تمام
بانگ زده هی بی جبودها چون گشتم
باز جیمت داد او لجنس خام
باز کرد چون برهن چشم بند
شد چوزین بیان نخت اوضایع ته بار
گفت موهن که چون کردی چنین
چون طلب میاز او من پنجره م
آن زمان آن برهن آگاه شد
جمله آن پس خورده موهن بخورد
گفت جیمت را که گشت بشن هست
فرقا تقدیرت ای روشن دان

ساخت نخت و پذیردست خوشتن
بند پلک چشم طاهرین نمود
کشن را حسن طلب منظور شد
چشم واکرد او پی نوش طعام
خود بگو پس خورده این چون خورم
باز کرد او نخت و پذیرا ایتها م
گشته موهن مثل سابق کار بند
در غضب آجی جیمت ب شمار
او جوبش داد مجبور م ازین
ورنه کی حق برهن می خورم
بانه اران عذر رحمت خواه شد
خویش را از بندگان او شمرد
نور ربانی ست این که کشن هست
کاین چنین فرزند زادی در جهان

اراده نمودن راجه نند بجانب بند را بن از خوف

راچھسان اقامت پذیری در آنجا به حفظ امان

نند راجه همچو غور در یک سحر
جمع گشته حلقه قوم گوپ نند
راجه گفته من ز گوگل میسرم
نیست این جاجز فساد و شر حصول
هست اینجا خوف و بیم راچھسان
گشته از رزمی که پیداکشن من
هنگنان زین مصلحت راضی شدند
جمله جادو را بد از جادو گمان
خوش بر ذر و ساعت نیک و سید
قصر و ایوان جاجا بنیاد گشت
راجه از رزمی که گوگل رشت

جلوه فرما شد به تخت از تخت نمود
نیز ارکان و مشیر هوشمند
سوی بند را بن چو غق قامی پریم
خاطر مہوارہ سے ماند لول
خار گشته هر گل من زین خسان
نیست غیر از قتنہ رنج و محن
زانکہ از جان تابع فرمان بدند
بیکمان گشتند از دل شادمان
راجہ رخت خود بہ بند را بن شد
آن بیابان عظیم آباد گشت
گشته بند را بن بہ سر سبز بشت

در نظر آن رنغ شکِ بانغ شد	بانغِ گوگل در نظر ما رنغ شد
بهر گاو ان هم چرا که بود خوب	در بیابان سبزه و که بود خوب
بی خلل بیرنج بنجوت و حطر	هر کسی آسوده میگردی بس
کشن هم خوشحال و غمال گشت	میگردی همراه گواش بال گشت
هم سکر بلرام را آرام شد	هر که و مه را حصول کام شد
نشد راجه شاد در آنند ماند	هم جبود با خرم و غور سندان

ملاقات سری را دهاجی با سرکیش از سکینه ساگر

ذاتِ حق خود عاشق و معشوق بود	کشن غوغا شد شد به را دها خود نمود
ظاہر از وری به اطراف چین	دید نور ری آئی آن خورشید تن
از دل جان محو انوارش بشد	شایق و مشتاق دیدارش بشد
او هم از دل کشن باشد جان نشا	هر سکر آمدی بر جو یار
بود هم سن بود بازی سستی	از نزاکت عشوه سازی سستی
کرد با او شن بے حد احتلاط	در مکانش برد با صدا رتباط
دید حبت چون چین آن خست را	از کرم بر زانو خود او جسا

بیان فرستادن کنس تناسرا

کنس را دادند ایام خجستان	گشته بند را بن کنون شک جهان
راجه نند آنرا بسی آباد ساخت	هر طرف قصر و مکان بنیاد ساخت
ماده گاوان صد هزار اندر چار	میچرخند از فضل بیچون و چار
کنش هم همراه بازی میگذشت	باشانان ترک تازی میکند
نی کسی راهست در دل از تویم	جمله بخوف اند در صحرای مقیم
کنس تناسر لعین را حکم داد	کو به بند را بن رود بهر فساد
آن شقی خود صورت گوساله گشت	مشرک در ماده گاوان میشد بدشت
کنش چون گوساله نور ابدید	بر سرشش چون شیر غزال در سید
گشت واقف از فتویش ز دشت	مهره ها گشته جدا آنرا به پشت
کند هم شاخ سر او را بدست	رفته از جان این سزا هر بدست
شد بکاسر و در دیگر به نشان	بر لب رود چین گشته نهان
شکل بوتیما گشت آن زشت و	بود قابو جو کنار آب جو
کنش هم با ماده گاوان خجیه	کرد بهر آب نوشان ز گز

از کین آهسته تر آمد به پیش
 بس بهشت بر کشیده در گلو
 کشن اندر لطن او آتش فروخت
 چون ازان نار غضبنا ورتاب
 بعد تسکینج است بازش در خورد
 کشن نقارش گرفت و بر دید
 کار پستار بکاستر شد تمام
 این خبر چون کنش شد در گوش
 یک اگه استر بد بکاستر را انخ
 از عنسم و هم دایما میکرد آه
 از زمین تا چرخ و کرده دبان
 کشن چون خود در ره خلقش نیت
 دم خفا گردید و بی دم گشت او
 گوال و گاوان پس سلامت آمدند
 چون اگه استر نیز گشته تار و مار

پر کشاده تا فلک منقار خوش
 در شکم چون طعم خوش کردش فرو
 در درون جان دل در اسبخت
 کرد بیرون کشن را از فطراب
 باز نامد از قسوت در جسد
 طائر روح تبیح او پرید
 معجزات کشن شد مشهور عام
 از عنسم در رخ و الم در بخت هوش
 آمد از حکمش به بند این شقی
 گشته شکل مار و حایل شد براه
 گوال و گاوان را نموده نوشجان
 غفلتش راه دم او برگرفت
 کشن بیرون آمد اول از گلو
 بیرون از غار ملاست آمدند
 گشت ازین اعجاز حیران و زگا

دیو ہار کرد عاجز دان عجیب

را چھسان را کشتش مشر غریب

آتحان گرفتن بر مھا از سر شین

با ہزاران گا و میفرمود گشت

کرده گاوان را ہر جانب رہا
در چراگاہ بر کوه از خوشی

لہو و بازہا فرودندے عجیب

مستی افزا نعمت سازی مینمود

خواست از سی کشن گیر و استخوان

زور بازوے قوت از کہ یافت

آن ہمہ طفلان و گاوان را ربود

آب و خورہم و خور یکسالہ داد

فکر گوال و گا و بیش از بیش کرد

ماکان طفل و گاوان لا کلام

واقعہ این گشتہ حادث نامہ و اب

یک زمان سی کشن و صحرا و دشت

از شبانان نیز ہم سن طفلہا

جوق جوق انبوه انبوه از خوشی

نعمتہ سنجی سے نمودندی عجیب

کشن جی ہم نے نوازی مینمود

بر مھ دیو آن خالق خلق جہان

کاین بشر ز نیگونہ قوت از کہ یافت

ترین خیال خام افسونے نمود

در پس کوہی بہ اخفا و رہنما و

کشن جی اول بے تشویش کرد

کز چراگاہ گردوم من وقت شام

چون بہ پرسندم چگویم در جواب

اکں ہمہ عیاری بر مصاشناخت
 باز غم قدرت اوشد نمود
 خلق کرده از سر نو ہو به ہو
 باز آن سامان عشرت ساز کرد
 بدت یکسال چون کامل گذشت
 قیدیان خویش را محسوس دید
 وان ہمہ رایافت سالم بالتمام
 نی کسی واقف ز قید قیدیان
 شغل شد در پیمانی فتاد
 فرق در رنگ و شباهت نیچ نیست
 هر کی بر حال خود شاد و بجال
 بر مہ دیوان آفرینش آفرین
 شفقینش کشن ^{آفرینند} جی او تارست
 عذرخواهی کرد و عفو جرم خواست
 طفل و گادان با حُث حاضر پیش کشن

از کرامت بازی نیزنگ باخت
 معجز عیش بیامد در شہود
 گاد و طفلان را بزرگ و عمر درو
 بر رخ خود باب شادی باز کرد
 گشت بر محار را بر آن کہ باز گشت
 پس بسوی شہر بند را بن رسید
 ہر کی را دیگرے قائم مقام
 نی کسی آگہ ز افسون نہان
 ہوش او گم شد بجزانی فتاد
 ظاسر تغییر حالت هیچ نیست
 نیست بر روے کسی گردِ طلال
 شد خجل در ساخت صد ہا آفرین
 مظهر ^{دائرن} ہر قدرت وادارست
 گفت مختاری گمان من خطاست
 بالیقین نہ اشت اورافات بشن

رستن سری کشن به مال بن و کشته شدن

و هنک را چپس

شام سندر یزان وقت حه	حسب عادت کرد در صحرا گذر
هم شان و همدان بلام هم	گشته مثل لاله و سوسن بهم
هر کی کرده ثنائی مال بن	کان بیابان ست خوشتر از چین
چشمه سار و جو یار و سبزه زار	چار سولیش هست خورم پر بهار
هست در هر گوشه باغ دل کشا	غنچه اوست دل تنگی کجا
سبزه بیگانه آو بر ز خویش	کی کسی راشد ز خارش پاییش
جله اشجارش شمشیر بار دار	جاگزین در سایه اش دایم بهار
همگنان کردند عزم سیر او	هر کی شد اندران گلشن چو بو
از شجر بار و بر کردند نوش	میوه های تازه تر کردند نوش
گاه در صحرا چو صرصر تاختند	که بیدان گوی و چوگان باختند
شاد و خرم هر کسی در جو بار	آب بازی می نمودی بر کنار

نغمه با بر زنگ بلبل میزدند
 داشتی آنجا و هنک را چسب مقام
 شیر پیش پیشش رو باه بود
 گر رسید اندران صحرای شبه
 او ازین هنگامه چون بیدار شد
 پیش بلرام از خیمه بر زد قدم
 پای او گرفت و در زد بر زمین
 چون بر داد و حشیان جنس او
 جمله راسی کشن در یک حلقه گشت
 ریش گشته آن همه از جان شدند
 باز در صحرا تماشا ساختند
 شام سندر در تفرج تا به شام

قهقهه مانند قفل میزدند
 اندران بیشه نمودی از تنام
 برو حشان حکم رانی می نمود
 مینمودی صد هزاران شور و شر
 چرخ غضب شد عازم پیکار شد
 او فرستادش بصرای عدم
 گشته بیدم دم نزد دیگر حسین
 پیش گشتند از شرارت رو به رو
 گردن پاوسه و پهلوی پشت
 گوال و طفلان بنحیث شادان شدند
 ساز غرسندی میسا ساختند
 ماند و او پس گشته خورم شاد کام

رستن سری کشن بر دریای جمن و اخراج
 مار کالی از انان

مارِ خامه میدد افسون عجیب
ایک سحر آن مار گنج کشف و راز
نوجوانان همسان هم دوستان
گاه دیگر دید مصنوعی ستیر
پست گشتند از مشتتها فزون
قرب جنار فته کردند آب نوش
بی حس و بتیاب شد حیران کس
جرعه آب آنکه زین جو بار خورد
آن کما رنند چون اینحال دید
نام هر یک یاد کرد و بانگ زد
از سر نوجوان دیگر یافتند
شد هویدا این که اندر رود بار
نام او مشهور عالم کالی است
کشن بالا رفته بر نخل قدم
سور اناناه حاجت کرده رحمت

می نویسد شرح احوال غیب
در بیابان رفته با سامان ساز
همراکاب او جوگل در بوستان
گاه میکردند با هم جست خویند
هر یکی از تشنه کامی شد زبون
بعض از جان فتن بعض از عقل و دین
بس ازین زهراب شد بیجان کسی
یا بشد بیوش یا از جان برود
بر سر بالین بیماران رسید
هر یکی برخاست ز اعجاز مهد
و جبر این احوال چون دریافتند
هست ماری آنکه دارد سر هزار
بس به ماران رتبه او عالیست
آن شجر گشته مشرف زان قدم
غرق شد چون دُر در مای عدل

بسر آن باز سر آگین رسید
ازنی و مضمار سر کرده سرود
گفت اینجا چون رسیدی ای شبر
اگر امان جان تو میخواهی ازین
گفت موشن من نه ترسم ز نهبار
اندرین تقریر مار آگاه شد
گرموشن حلقه در زد پیچ پیچ
مار تار و مار شد از جنگ کشتن
کشتن در جوبار در کشتی مار
ماے در دریا کتھیا غرق شد
صورت سیلاب هر کش شد دوان
هر کی در بحر غم غرقاب شد
مضطرب گشته جود ما همچو موج
مار را گرفت و سر بالا کشید
بسر آن مار قص آغا ز کرد

در تهر دریا به فرط کین رسید
توجه آن مار آمد در نمود
باز پس روتا بپا گردونه شد
بس کناره گیر و پیم برگزین
یادمی دارم بسی افسون مار
پر غضب از غصه جانکاه شد
آوز زور آوند پر واکر و مسج
از دم او تیره گشته رنگ کشتن
شور و عوغا خاست آن جابر کنا
ماے جان تند با با غرق شد
شد هجوم منع و مورد انس جان
ز بهر هر یک ز نام آب شد
الغرض آورد کشتن آن نابه اوج
شادمان شد هر که روی کشتن دید
باز از لے نعمه ترس ساز کرد

عالمی مدحوش شد زبان را گفتر
 ز بچ مار آمد ز بهر التجا
 جسم کن بر جان این مار نزار
 نقش پایت بر سرش افشرد
 آتش عرض او پذیر ساخت
 حکم دادش تار و دود و بحر شور
 زهر او در حق او تریاک شد
 شد ز لطف آن خداوند زین

هر کس از من تا با همی گشته دنگ
 گفت ای دریای فضا ^{عطا}
 یافت از قسمت قدمت ^{بر او مار}
 از سر گردون سرش برتر شد
 پایه او را به نحت ^{افزایسته}
 برخلاف آن مار شد رام ^{بنوع طبع}
 نیز از خون گزیده ^{بیاک}
 صاف و شیرین آب جو بار من

پایان مار کالی و حال مفصل آن

چون پر بهمت گوش کرد این ماجرا
 در حین آمدن آن شد از چه رو
 گفت سکه پوشش که راجه پوشدا
 بود کتب راجه وقت کن نکان
 ریش ز من ^{چشمه} ^{مرد} ^{مزار}

گفت از سکه یو این مار از کجا
 حال او از من مفصل بازگو
 بشنوا کنون قصه تولید بار
 چار ز رجه داشتی او در مکان
 ریش ^{خوش} ^{مندان} ^{هر جا}

دستِ اَدَتِ کدو بنتا بو دنام
ز آو لَین شد قوم دیوان درو جو
سومی کدو و تماشے مار زاد
زبان دو بیضه شد و طایر پُرشان
او لَین شد مرکب بشنو به شان
آن گزُر شد نامور از قِبرِ برم
راجہ را بنتا بے منتور بود
زین سبب کدو راز کد دشتی
جلوه فرمائے چو شد در یک مقام
گفت آن کدو ز بنتا کن نگاہ
گفت بنتا من سحر دیدم نیفید
گفت من دیدم سیه لیل سپ نور
الغرض چون بحث و کد بسیار شد
ہر کہ ازین پس سخن گردد در فرع
دیگری را اد پرستاری کند

ہر کی از قِربِ راجہ شاد کام
را چس از بطنِ دوم گشته نمود
چارمین بنتا فقط دو بیضه داد
صورتِ طاؤس با تاب و توان
دومی خورشید را شد بلبان
وین دگر گشته ارن مشور عام
ز آنکہ در حسنِ ادا چون حور بود
زبان نگو خود لسی بدداشتی
ہر دگشتند اتقاتِ اہم کلام
اسپ خورشید ست ابھن یا سیاہ
کدو بر ہم شد چو این پانچ شنید
حجّت باطل مکن جانم مخور
در بیان این شرط با اقرار شد
ہر کہ را باشد کلاش بی فرغ
بار دیگر تانہ طرارے کند

جمله ماران سوے بالا تا خستند
اسپ نقرائی خوشب رنگ شد
پاس مادر کرده کردند این فتور
شد چو این تنز ویر نایق در میان
در پستاری بشد ناچار قید
چون گزر آمد ز صحرا در مکان
یاقت از کدر و چو جور داشتلم
گفت کدر و رار ما کن مادرم
او بگفتار و بیار آب حیات
بس گز آب بقادر یک سبو
خور و کدر و خواست ماران را دهم
و پو از گردن ملاست ساختند
گر خورند آب حیات این مارها
بس گز ان آب را بر چرخ برد
مارها خورند با هم بیج و تاب

اسپ را چپیده تیره ساختند
شکل آئینه نریر رنگ شد
در غبار زور پوشیدند نور
گشته نبتا منفعل در امتحان
حق او باطل گشت از مکر و کید
دید مادر را بنزدان تفته جان
عقل او زین رنج و سخت گشته گم
در عوض خود را بنزدان میهم
مادرت را میدهم فوراً نجات
از یم آورد و نهاده رو برد
جمله قوم خویش و یاران را دهم
منع کرده تفتند انداختند
چون شویم از زهر آفت مارها
از شر اندیشید و دیوان را سپرد
با گز کردند در جنگ انتصاب

گشته اکثر مار مارا بے درنگ
 ز بهر باران زاننده هیچ اثر
 بهر سحر یک مار بهر قوت تو
 اندر غرض بهر رز یک ابر سیاه
 بعد چند سے نوبت کالی رسید
 اگر سگ گشته گزیر پیر و از کرد
 گشته در برود زرد و غور و عظیم
 جز فرار او را نه بد راه و گر
 در ریاضت بود آن فحش زمین
 اندران جو بار در دوش پناه
 چون گزیر در خست زان تافض کرد
 او بگفت از بد و عایم کن حذر

بی سنان و تیر از منقار و چنگ
 صلح شد آخر باین وعده که گر
 اگر نه آید رزم کن امی تند خو
 پیش کش میگشت با حال تباه
 او ز نخوت کرد عذر نامفید
 بال رزم و جنگو مے بانہ کرد
 روسیہ کالی بشد آخر ششم
 رفت نالان نعره زن پیش سوار
 بر کنار ساحل رود جمن
 با زن و اطفال ماند آن رویا
 آن مہی پاک را ناراض کرد
 در پناہم آمدست او در گذر

در بیان آمدن پر لب را چپس از جانب کنس
 و کشته شدن او

یک سحر گوپال با اطفال گوال
با سر بلدی و الا منست
عازم گلشت بند را بن بشد
آمد ه پرتنب را چس بد خصال
هم شریک بازی طفلان بشد
کودکان بر پشت یک دیگر سوار
هر یکی خوش تر کنازی می نمود
ناگهان بلدیو بر پشتش نشست
خواست آزارش رساند بس عظیم
نامدش بس تاب بار بار گیر
استخوانش خورد شد از جان بشد
شورش پرتنب را بلدیو گشت
باعث خوشنودی سایر بشد
اندران دشت آتشی روشن گشت
هر شجر بر شعله شد چون نخل طور

بهراران کودکان خورد سال
بار فقیان گرامی مرتبت
آن بیابان غیرت گلشن بشد
شل کودک نیک رونیکو جمال
حسب حکم کنس خصم جهان بشد
میشد ندی چون سوار و راهوار
هر یکی زین طرز بازی می نمود
آن لعین فوراً بر گردن کرده بست
گشته بلدیو از کراست پر حسین
بر زمین افتاد چون گردید زیر
گردسان پامال آن طفلان بشد
این چنین بار یورابی ریو گشت
ره گرامی خانه هر سار بشد
روشنی چون وادی این گشت
بر زمین نار سقر راشد ظهور

هر کسی بقیاب شد زین دارد
هر یکی را زین تفکدول بسوخت
کو دو کان را جان به سوز و غم فتاد
همگان را در برین راجه نت
باز بعد از ساعتی خوش و آکنید
جنگلی را این چنین تقسیم کرد
زین عمل در سکن خود آمدند

بند بد از چار سو راه نجات
هر کس چون شعله آتش بر فروخت
هر یکی را یاد کرد و داد داد
گفت هر دو چشم خود سازند بند
در مکان خویش با داخل شوید
نار را چون باغ ابراهیم کرد
از تعجب مردمان حیران شدند

بیان گووردین بسلا

در همه گویا ز مدت رسم بود
در همه گانک بر دوز پاژ و ا
تا ز فیض رحمت باران شود
در مکان نند شد سامان آن
قصر و ایوان و محل آراستند
چلغزه بادام پسته چار مغز

اندر راه کس پرستش می نند
از تکلف میشدی این رسم ادا
غله هم از برکتش ارزان شود
حسب دستور قدیم از فروشان
جمله ساز و خردنی پیراستند
ماسوا زین چار هم بسیار مغز

قد مصری و شکر آب سار
شیر و دغ ماست بالائی کرده
رشته حلوا بته خشکه چلاو
کنجد کاکلی و نوز مغنیات
هم شکر پاره ز لیبی بے شمار
که کرده با قلا ماش و نخود
خداک و چا پانی و نان طیب
هم پختند را میا تر ب و خیار
نیر باد نجان کلم گرد و دراز
ساکه شبت و استفاح و شنبلیله
ترش تر خوش با مزه کلچوش است
زنگ شمش زنگار زنگ تازه بود
دسته دسته یا سمن و یا سمن
گیره گیره از حایل با گل
طاطا طاطا طاطا طاطا

میوه با هم خشک و هم تر بار بار
جمله از گاو ان میسانز تر به
هم مزه غریب تر از دهن گاو
قیده با بے بس تنک پرازیات
جان فزا قز ساق روح افزا سزار
بانک بریان شده ذاقسام بک
آتش بغرا میرنی ز انواع شیر
هم کدو و هم گور هر گونه بار
خوش مزه نکین گوار کام از
نیز قلفاش و حاض افزول مزید
آنکه مرغوب دل ما و شماست
قسم هر ما کول بے اندازه بود
باغبان آورده از باغ و چین
بود گل گل هر که و بهر کول
طاطا طاطا طاطا طاطا

زرد چوبه کو کو و طلق و گلال
 تاجیل خام و پان و گرد چوب
 به رنگ و بونراهم ساختند
 دید موبن این همه سامان عید
 اندر کو باشد بغیر از کردگار
 از چه اوز این خوشامدی کنند
 این خوشی را بس بگفت من کنید
 اهل حجت قایل و ماضی شدند
 رفت هر کس سوگو و در حین شیع
 یک تماشا بر سر آن کوه شد
 بر فراز قلعه اش هم شکل کشن
 تند و جسد او تمامی شینج و شاب
 ساز و سامان پرستش پیش شد
 نذر بر کس یافت ایجاب و قبول
 شاد و حرم هر شیع و بر وضیع

هم عیرایشای عطر آگین کسال
 هم قنفل هم هیل هم جوز خوب
 در طبق های طلا انداختند
 گفت هست از عقل و دانائی بعید
 چیست او را بر بارش اختیار
 نیک گر بنیند چون بد می کنند
 جمله سامان نذر گو و درین کنید
 همگنان بالاخره راضی شدند
 مرد وزن طفل و توانا و ضعیف
 چار سوی او عجیب انبوه شد
 جلوه فرما بود ذات پاک بشن
 گشته از دیدار انور فیضیاب
 نند را خورسند پیش از پیش شد
 کامیابی هر کسی را شد حصول
 کور بنیاد گشت و گر گشته سمیع

هر مرض را گشته لطف او و او را
 رنج و درد و خلق عالم دور شد
 اندر زین تو بین بید شد خفا
 ای غمام و ابرو باران و حجاب
 بر کنید انسان بیا طوفان قهر
 بسکه باران غضب را شد و فور
 رعد و آواز غم همه نالان شدند
 تند بآب ارامت ساختند
 عالمی گفته که کشن تو کجاست
 کشن گفتا جمله همراهم شوید
 او که نذر با همه کرده قبول
 جمله برگفت کنیانتن زدند
 آگاه و شکل کن کوه را برداشتند
 کشن برزد و دامن خود بر کمر
 چرخدار آن کوه را بر سر کشید

هر یکی را گشته حاصل مدعا
 مستندان را دغا منظور شد
 گفت ترک نذر من گشته چرا
 برج را سازید اکنون غرق آب
 تا نماند نام شهر نام شهر
 تر بشد بر خشک و خالی شد بحر
 ابرسان از رنج و هم گریان شدند
 اتمام ترک عادت ساختند
 آنکه غارت ساز جان و مال است
 داد و دهان پیش گو و در دهن گوید
 می شود از وی هر آسایش حصول
 دست برد امان گو و در دهن زدند
 جیشش داده ز جابر داشتند
 مقدر ببدلی تحاشای خطر
 بار او را بر سر خنجر کشید

را میساران یار او بودند چون
 ساخته اودل اعانت ساختند
 همگنان راز بر سقش جاب شد
 بر سر خلق جهان شد سائبان
 مانند زین سان در بارش هفت رو
 کوه را چون تاب بر آتش فروخت
 ابر دریا بار را بار و دگر
 منفعل گشته ز خجالت تر شدند
 غوطه اندر بحر چشم خورده عمام
 اندر هم شد غرق آید انفعال
 بس یقین پنداشت او تار کشن
 مصدر انوار ربانی ست این
 سیل آسا باز سر کرد و دوید
 چون زبان موج شد مدحت سر
 کشن بحر رحمت و افضال بود

چار سو چو شبهای راستون
 وه چه اعجاز و کرامت ساختند
 آسمان دیگر پیدا بشد
 گشته زیر ظل او حفظ و امان
 هم سودرشن چکش آتش فرو
 آنچه از باران بشد نازل بخت
 زمین فرو نبار می نشد حاصل گمر
 باز پس گشتند عاجز تر شدند
 باز گردیدند بنیسل مرام
 باز اراک چشم شد نگران حال
 صاحب اعجاز و اسرار کشن
 مظهر اجلال سبحانی ست این
 در نشد گاه قدم بوسی رسید
 خواسته از عاجز غم غم خطا
 غفور تقصیر و قصور او نمود

با هزار اکرام و ادب و احترام بر زمین آن کوه از خضر ساد شهر یان در شهر هم داخل شدند	ساختش مشکور از الطاف خاص سوی برج آمد بصد تفریح شاد بس ز کشف و قدرتش قائل شدند
--	---

غرق شدن راجه نند دریا جمن آوردن کشتن آنرا

گفت سکندر پادشاه پشیمت گامی ملک بود در روز روزه ایکاوشه اکاندران دریا پاک اشتهان کنند یک سوخل بود بر جمنه تعین نند چون هنگام اشتهان غوطه خورد وان شه دریا دشتش شوشند شور بر پا بر جمن شد بے شمار هر کسی نالان که راجه غرق شد اندران جو جستجو کردند بیش شدن زن والا اگر پیدایشان	در همان ماه سپید کاز تک تند بابا بر جمن رفت از غوشی جسم را روشن بزرگ جان کند کان ز حکم ورن بد اندر کین آن شد پیرا دریا تیر دریا ببرد کرد بهر استخوانش جا بجد گشته جند هانتر جید بے قرار نفر گوگل نند بابا غرق شد آشنایان اقربایان گوال و جوش مثل در اندر صدف گشته نهان
--	---

این خبر چون شن در صحرای شنید
جست کرد و در جبین باغوش نزد
برسکان ورن شد رونق فزا
باغزبان شد شد یاب قدم
گفت بخت من که تحت خاک بود
بسقت شد تهر دریا عسلام
کیت خبر تو حاکم بالا و پست
الغرض بانند موهن شادمان
اهل گوکل جمله در حیرت شدند
جمله در گفتند بیشک خاسته
ایک میخواستیم ماسیر جهان
کشن فوراً بر در صحن بهشت
سیر حبت جمله را حاصل بگشت
باز گردیدند در جسم بشر
کشن را مانند خود نپداشتند

چون هوا بر ساحل جهنا دوید
جوش قدرت ساخت راه هوش نزد
او چو دید آن جلوه نور خدا
از هوا خواهی بزد بسیار دم
دید هشتاق متدوم پاک بود
شد حصول آرزو دے دل تمام
از تو سدا بانی نماید آنکه هست
آمده در برج بے شان و گمان
قائل آن غفلت و قدرت شدند
منکر تو در جهان باشد شقی
در کنیم از چشم سر ما همکنان
ساعتی آنجا همه را در بهشت
انتهاے قدرت کامل بگشت
باز غفلت شد همه را سر بر
مثل خود یک نو جوان انکا شدند

مصد گستاخی و بازی شدند	شستل در غسل خود سازی شدند
------------------------	---------------------------

چمیرن لیل

<p>یک هر که هو شان شهر بچ با هزاران عشوه و ناز و ادا بر کنار جوی رشک ککشان آمده یک جانزاده رختا تن گشته باشامه ز سر بگذاشتند غوطه زن گشتند در رود و جمن جاگزیده ز ریشا در دان آب موهن از شوخی اینها شد خیر رخت و بهر ملوس آنها در ربو دل و دهان را گریه زود تمام رخت و بهر ملوس بر زنگ بگر گشته بر زبان بهار و نوب است</p>	<p>نوع و دسان جوان شهر بچ چون تر یا جوق خود بسته جدا زهره آسا از خوشی و تنگ نمان بی غم نامحرمان غم نمان ده آرزوم را رسد داشتند از تمام تافوق عریان جلالت سر فقط اندر نظر با چون حباب داشت عشق و تفنن در خیر خوش باین خوبی ستایشان نمود گشته بنیان بر محبت قدیم و بهر ملوس بگر چون گداخته یک زین چسبی نماند که کسی</p>
---	--

چون زمان بالا شدند از سطح آب
 رخت ما نمارت شد اکنون چون کنیم
 چون نظر کردند بر سوسه درخت
 گاهی کنج رخت ما چون برده
 عادت طراری تو کم نشد
 تا کجا عیانی مارا پسند
 میکنی بدنام مارا بگناه
 ستر ما در ده که ستاری سزد
 شام سندر گفت زیر این رخت
 اگر ممکن بد بجا جت ساختند
 آخرش ناچار با حال تباہ
 سوسه موهن رست کرده دست راست
 آفرمان موهن بسوسه کس نپذیرد
 شاد و خندان گشته داخل در مکان
 چون پرچیت این حکایت شنید

شور بر پا ساختند از اضطراب
 غولیش را زیر آب برین چون کنیم
 طنه زن شد گفت بزرگ سست
 بسکه دفع مابه فند دسے خورد
 شیوه عیاری تو کم نشد
 پنهانی این تست را بچند
 چون رخ خود روی ما شما سیاه
 تارک بر شرف که غفاری سزد
 برهنه آید تا بخشیم رخت
 با هزار آئین سماجت ساختند
 دست چپ را داشته بر شرفگاه
 هر کبی پوشاک خود را بازخواست
 داد آن پوشاک و خودم شد مزید
 هم زمان رفتند با هم شادمان
 گفت ای سکه بود جبرانم مزید

<p>بر خلافت بید بازی چون نمود بنگ باشد محسّران غیر را دایع عشم بر دل نهادن خوش نبود گر ترا بر شاستر هست اعتماد دور خش در غایت مسکن شود بنید اندر حشر ایند اما بس داد آنها را راهی زان غدا</p>	<p>کان کان مادی خاص عام بود نام کش دید چون عریان زنان غیر را دیدن و آزار دادن خوش نبود گفت سکندریو این که ای دالانها و آن چو زنی رآب عریان تن شود تانه آید برهنه پیش کس زین سبب سی کشن از راه صواب</p>
---	---

پنج ادھیامی در سبب لیل و کینیت مفصلی آن

<p>یکش اکشن سراپایش مسلم حسن او اندر جوانی شد مزون سازم از خوش سر بیان گر مثال از بر هم سازم کم است ابرویش را چنان گیم لعل بمثال و ب نظیر و ب ندید</p>	<p>آنکه سر بودش نه پا اندر قدم آنکه ذاتش بود بی چون و چگون آنکه شد از وی نظیر فرقه ان آن جبین کز وی فروزان عالم است آنکه پیداشد از نقص و کمال و دیده آن دیده که کس را ندید</p>
---	---

چشم شوخش را که نامش شید نصیر
 گوشِ او را کانِ لقبِ داسِ مسیح
 کی سز و تشبیه از لیل و نهار
 آن دهن را تنگ بر گویم چنان
 بینیش را فخر خود بینی زناست
 آنکه بر دندانِ او بارِ زمین است
 گردنِ او را دهم من چون نشان
 ساعد و بازو توانا و قوس
 سینه اش کو مسکنِ لکھنوی بُو
 آنکه از وی عالم بالا شده
 بود العجب شمر که بالاسی جهان است
 آنکه باشد با جلال و با جمال
 گو بیانِ برجِ راکشته نصیب
 از دل و جانش همه مفتون شدند
 جلّه زان انداز و زان حسنِ ادا

کی نمایم از گلِ نرگسِ نطنیز
 چون بگویم خوش درازست بدیع
 رویِ رموی پاکِ او را زینهار
 کا ندران دید، جیو و با کنِ نکان
 گرافت خوانم ز وحدتِ هم بجات
 نسبتش کامی لائق از دُرّین است
 بر شکستِ گردنِ گردنِ کُشان
 خسته زو سیرا چرخِ شست غوی
 مخزنِ دولت اگر خوانم سز و
 قاتشش از سر و گردنِ بالاشده
 سه قدم او را همه جایِ جهان است
 و صفِ او ناید به حشرِ قیل و قال
 این چنین حسن و جمال و نفیسه
 آن چو لیکِ گشتِ این مجنون شدند
 چون زان مصر بر یوسف نرا

ویده با مشتاق دیدارش تمام	گوش با شائق به گفتارش تمام
واله آن شوخی و آن آن شدند	طالب او هر زمان هر آن شدند
میشدی برگردا و اکشم هجوم	او چو می بود ز نهان چون نجوم
گشته ظاهر از تعلق ارتباط	گو که بود اندر حقیقت اختلاط
گشته بهر اعتقادشان دلیل	بر ملا معنی الله جلیل

ضمیمه رس لیلیا

می تراشم از نی ز گس و تسلیم	وصف صحرا و بهاران می کنم
گشته از فرط و نور جوش گل	خار را جاتنگ در آغوش گل
کثرت آسان در نهالان بزقار	سرود در گلزار بر یک پاستاد
آتش بے دو گل روشن بشد	دامن صحرا همه گلشن بشد
چشمه و انهار هر جانب روان	تازه تر گشتی از ان جان و ان
با صبا گشتی هوا خا و چین	بند بده از جوش گل را چین
در خیابان بسکه گل بر گل دمید	تنگ شد صحن چین بوزان پرید
چون گل نورشید آن شب با تاب	روشنی افزاشده از نور و تاب

از نیا آن شب جهان افروز بود
 در دیان را بدل بد و باغ کشن
 بچرخ پان گشته فراهم در حضور
 کشن ازین زری بر سر چو خور
 به دوز سینه تا پایان پا
 به نرسد مرصع بر کمر
 ز گنج در میان حائل و گلو
 به ایران کج او دسے استاد
 نمنه ز کزنی خشکی کشید
 فی خراز خانه و نر نشوی خویش
 به بنان نوش را بگذشتند
 به خور و نسی طعام خوشگوار
 به بار بار چرخد زیر پا
 به در خصال را در گوش زد
 به رسته از شوق سماع

شب گو و الله شک روز بود
 جمع گردیدند اندر باغ کشن
 سبزه بیگانه را کردند دور
 جامه زنگین بر مملوز در
 بهر تپی بر رنگ دیگر خوشنا
 خوش به افسر جیفه و بر جیفه پر
 بلبل آسا گو پایان برگرداو
 خوش نوا هزار را بر لب نهاد
 چون صدا هر یک به آوازش وید
 فی خیال از برهی موس خویش
 کار با بر طاق نیان داشتند
 دست ناشسته و دیدی بقرار
 وان دگر افتان و خیزان برودا
 زیور گردن به پاهوش زد
 گو پایان گشتند با هم جمیع

خویش را با کشتن وصل ساختند	دست در گردن حمایل ساختند
هم بغل شد از کشتیاگر کی	وان و گرمی بر دست بر یکی
چون چنین وصل حقیقی شد حصول	کشتن تنها ساخت خود را از انجمن
خویش را نمود گم در کنج ناز	مثل گوهر در صدف شد بی نیاز

عَنْدَل

آفت جانهاست هر انداز حسن	دلفوی می نماید ناز حسن
هیچ مرغ جان ز خچالش نرسد	صید عالم میکند شبها ز حسن
پی پی تیر ملاست میزند	بر دل عاشق قدر انداز حسن
سر زتن با جان ز قلاب هار بود	گشت بے تیغ و تبر سر باز حسن
حسن بهر حسیت عشق از کبریت	بر کسی پیدا شد این راز حسن
حور و غلمان پری انسان بخت	خلق از نیزنگ لعبت باز حسن
لازم و ملزوم چون گردیده است	ساز عشق از طینت ناساز حسن
گشتگان رازنده بی ساز و دگر	از نگاه مرحمت اعجاز حسن
باقی ساقی ازل روز نخت	ریخت راح عشق در کما حسن

عشق را از حسن رسوا کرده اند	حسن را از عشق زیبا کرده اند
در دلی پروانه غار انداختند	شمع را از نور روشن ساختند
زان تن صبر بیل خنکند	همچو آتش روی گل افروختند
زان تنده و یکتانی پاک	ماه را کردند آسان تاباک
ای که ...	یک طرف مغرور ...

غزل

یست کجاست کسی ساهان عشق	بر ترست از هر دو عالم شان عشق
در شتابی و سر سبز زلف	گر و باد آسان بگیرد قرار
اشک و درد ...	بی سرو سامان گو آه و بکا
وایع باشد لاله بستان عشق	عاشقان را نیست کاری از بهار
کی میخایید ...	چاره نبود که ...
جله مشکل نیست و آسان عشق	رنج و محنت را چه پروا میکند
بس همین شترست در ایام عشق	شمع آسا سوختن یا ساختن
دست حسن و گرسنه و اما عشق	میکشد جبر جاکه میخواید خوش است

زین غم و غم نیست بانی شکوه
 گو بیان را شد فراق کشن شاق
 هر یکی آواره گشته سو به سو
 هر شجر در دشت کان گردید پیش
 گفت ز گس را سهر ابا دیده
 گفت از سوسن که میداری زبان
 فنج را پسید دل تنگه چرا
 خوار اندر انتظار کیستید
 عارضش نداشت چون گلر ابدید
 نغمه خوان بلبل چو شد نالان شدند
 آه بر لب بود و آتش در جگر
 آن یکی میبخت از غم و اهی و آ
 گوشه دامان یا از دست رفت
 گاه از لطفش شکایت بر زبان
 نقل و ذکر او بهی شده صبح و شام

در ازل از رخ شد چنان عشق
 چاره جو در جستجویش ز افترا نی
 نعره گو گو بهی زد کو به کو
 برگ او را گفت بی برگی خویش
 گو اگر محو سهر ابا دیده
 گر ازین ره رفت وین کس بیان
 یا سمن را گفت بی رنگی چسب
 اندرین گاشتن بکار چیستید
 شد سحر کامل چو سبل را بدید
 بر لب بر آب جو گر بان شدند
 این چنین نیگست و زحماً
 و آن دگر میکرد و مانگ بانی با
 دست رفت از کار و کار از دست
 گاه در هجرش شکایت بر زبان
 یوتنا یک گشت و دگر شد چیشام

نصیب

با هزاران یاس بر میشد با	می نمودند از دقلید با
زین تخیل زین تصور بار بار	میشد ی تسکین جان بقرار
بر محل در هر مکان و هر محل	می سر و دندی ز منصور این غزل

غزل

اے رخت آرام جان عاشقان	وی نمده سحر در روان عاشقان
تا تو اے آرام جان گشتی روان	شد روان از تن روان عاشقان
می بردار دوزخ و آب از چشم من	مهرش به آه و فغان عاشقان
از سرشک خون آه آتشین	فانش شد راز زبان عاشقان
خنج و ز قیمت گوهر شکست	دیدد گوهر نشان عاشقان
نوکر روی و وصف موت است بس	روز و شب و روز بان عاشقان
در وفاداری نخواهی یا نشن	چون حسین اندر میان عاشقان

چون بی حیران و سرگردان شدند	از غم و اندوه و هم بجان شدند
اکشن را جسم آمد و موجود شد	سهر کی از دیدنش خوشنود شد

ایک بغل گیر می نمود و بوسه داد	از حقیقت دیگرے بر پافت او
ایک حائل دست در گردن نمود	یک نظر از دیده پر من نمود
روح رفته آمده یک رابہ تن	یک بگشت از شادمانی خندہ زن
زایو و چشمان اشارت مانتند	دولت دیدار غارت ساختند
سہ ہفت ہفت بود و ماہ یسم ماہ	گو بیان چون اختر و بن چو ماہ

عزل

گشتہ با ہم یکدگر کردند رقص	انہ را ان شب تا سحر کردند رقص
جلد راگ و راکنی حاضر شدند	ندیش بزرگ خوب در کردند رقص
گشتہ فرش پاسے شان چشم جان	گو بیان جائے کہ سر کردند رقص
حلقہ بستہ دست بر دست دگر	چرخ زن گشتند و برگردند رقص
باہزاران چشم حسرت از فلک	جلگی دیوان نشنید کہ بند رقص
عالمی بد پیش شد زین راگ و رنگ	ہجوستان پنجہ کردند رقص
کم ز کم بہ فرصت شمش ماہ شب	بسکہ بیش از بیشتر کردند رقص
می دویدے کشن رقصان از بغل	وہ چہ با حسن و ہنر کردند رقص

<p>هم ملک را بر فلک شد وجد و حال زهره برگردون حست خورده چرخ سیکز قندے ز موهن نقد دل شعله جواله سان برگرد هم اندران صحرا می شکب بوسان جمله اهل گوپ خوش باشان برج گاده با صد شان و فرساکت شدند</p>	<p>نی فقط جن و بشر کردند رقص پرنشاط و پراثر کردند رقص کی ز بهر سیم وزر کردند رقص گرم تر مثل شرر کردند رقص کبک سان بی بال و پر کردند رقص بازن و شوی و پسر کردند رقص گاه مثل باد شد کردند رقص</p>
<p>این چنین وجد و سماع در آگ زنگ ز سرشب تا سحر که ساز گشت تسکید یواز پر چیت کن نبوش این سعادت خورم و شادان شود</p>	<p>نغمه و ساز و دوت و مردنگ و چنگ هر کسی در خانه خود باز گشت این حکایت هر که آزا کرده گوش مشکلات او همه آسان شود</p>
<p>بگویند با یک زمان</p>	<p>بر کنار گنگ رفته شادمان</p>

رقصن راجه نند بر کنار گنگ و چیدین با بر پایی چه مغز

بود آن جاسرستی دینی عظیم
 وقت شب چون بخیط آرام کرد
 مار عالی جثه بر یک پاس او
 باز ماند از جنبش و بتاب شد
 هیچ از تدبیر و از افسون نگشت
 حکمت و حفت ز گذشته کارگر
 نو را آمد بر سر بالین اب
 مار شد مسموم و بر شکل بشه
 تند با گفت مان مان کیستے
 گفت من قوم برهن داشتم
 در مکان انگر اعا بد شدم
 هیچ آدایش نکردم از غرور
 در جهان چون مار باشم خوار باش
 زین سبب بودم بهیچ و تا عیشم
 اکشن جی را هم ستایش مانمود

زین سبب بهر پرستش شد مقیم
 مکر دیگر سپنج نیلے نام کرد
 بهیچ خور انسان نه بشکست با او
 هر کی زین حارثه بدخواب شد
 او چو زنجیر از قدم برید
 رفت در گوشش نهتا این جبر
 پشت پایی ترشش زوایع غافل
 شد هوید احوش شباهت بون
 چون شدی ز انسان پیش
 نام اصل خود و دینش
 بسکه بے پروا و متکبر بودم
 بد و عا در داد و گفت اسی بی شعور
 هر کسی را در پی آزار باش
 شد نجات من ز فیض این قدم
 انکساری و نیایش مانمود

کشن را در یاسی حمت کرده چو ش	عذر و حال زار او فرمود گوش
ساخته او را چوبخت رون	با پدر گردید حاصل در مکان

بیان کن که چو در بند را بن و کشته شدن آن

در شب بهتاب سحرین چون قمر	گشته اندر باغ صحرا جلوه گر
لا در زمین خندان خوش قول	بند له سنجان یعنی خیل گویان
خنج غنچه به سحرین دست جوتی جوت	سهر یکی بر دیگری در حسن فوق
با هزاران هزار میرا ره کاب	شاد و خندان بهر سیر مهاب
امد ران صحرا احرامان بے خطر	در تماشا سهر جوانب پے سپر
شکر دین ران را خنجر چا و شست	آمده از حکم کنس بدشت
بید و سید خندان چنان برگویان	کان همه بهوش گشتند آن زمان
از قیبر و سحر او سید شدند	در پے او را ہی تمهرا شدند
کشن چون دست بیکجایه ارا	گشته ازنی او کافه سدا
اصه مت اندنی چو کمره در گوش آیده	رفت غفلت جمله را بهوش آیده
کشن فوراً به سر ره و ریه	سنگه چو از سحر خورشید آید

<p> کیش بیامد جائے نسون جان لب گشته جانش و عشم او مبتلا بس به خواری مردان جادو نما گاؤ در صورت بیت چون بلنگ ساختی بیدم جانے راز دم از نیش گشته غائب خاص عام او در افکندش بصد ذلت بنجاک سومی صحرای فنا فی القوربت همگان بر قدرش حیران شدند </p>	<p> بر سر اوز و چنان مشت از غضب بر جنبشش بود لعل بے بها با هزاران نزع و نحتی جان بداد بازیر کما سربیا مدبر جنگ آفت ارض و سما از شاخ و سَم شور بر پاشد به بند رابن تمام حمله زد بر کشتن از قصدِ هلاک شاخ و سَم را از سر و پایش نخبست چون جان آن هر دو خصم جان شدند </p>
--	--

بیان کشته شدن کیشی

<p> کنس زان فوتی دورا چسب سازنج نزد قدم در عرصه در بار عام آن ریشیق پر دغا را کرد یاد کشتن را بیرون ز بند رابن کند </p>	<p> اسپ خامه شد به صفحہ گام سنج تاخت از وحشت چو سپاہی بجام بود کیشی هم کابش بدنهاد تا غمان تاز و فریب و فن کند </p>
--	--

آن تنقی در شکل خیس شد پدید
 کشن آندم بود در گلگشت باغ
 دید چون آن انشبی ناپاک را
 از خرد تمیید او هم نیست این
 هست زیر ران شیطان این پلید
 بس دشمن گرفت در زرد برین
 چون شد او هم پائمال از خود
 مرد آن گلگون همه حیران شدند
 یافت نارد خست و کشن آن زنان
 شد میان راه بهو ماسته نمود
 سنگ ره شد شد میا بهر جنگ
 او کجا بهم سنگی موهن کجا
 او کنیا را مقابل چون شد
 نشسته شد او هم ز دست قدش

جانب صحرا سے بند ز این دوید
 ترک تازی می نمودی با منسراع
 شوخی و چستی آن بیباک را
 لائق تنجیر آدم نیست این
 کی سواری رست شایان این پلید
 شد جدا جانفش ز تن درشت برین
 نارد آمد بهر بدحت گستر
 دیو با از عرش گل نشان شدند
 باز فیکان زد و قدم سو به مکان
 و آن لعین سرنیل فوج کشن بود
 بر سر سی کشن زد بسیار سنگ
 ماه و خشب که بهر روشن کجا
 حمله اش در راه حال چون شد
 را چسان گشت دست قدش

بیان فرستادن کنس اگر ور را و کیفیت آن

گفت سکندر یوز پر حیت تا کنون
 حالِ تنهرا میکنم حالا بیان
 بود روزی کنس در تشویش سخت
 شد چو وارد ذاتِ نار و آن زمان
 گو بے کردی ستم رانے هنوز
 کنس جی فرزندِ راجه نذنیست
 جانِ بد یوست یک والا نهاد
 سهر و از بسد یو جان خواه تواند
 راجهسان را گو فرستادی بے
 دخترے را کز ستم کردی هلاک
 من ترا آگاه کردم بیشتر
 باز ایما میکنم هشیار باش
 این چنین آتشِ فروزان کرد و رفت

گفتم از جاکوت دستان گونه گون
 گوش کن اے تاجِ فرقِ رجا
 جلوه فرما گشته بید بر روی تخت
 گفت اسی راجه مکن تا خیر مان
 دشمنِ خود را نمیدانی هنوز
 تند را بلد یو هم مندر زندیت
 دیگرے را روپنی پنهان نهاد
 ورز و والی دولت و جاه تواند
 از نسیبِ شان نشد سر بر کس
 آن ز راجه نند پد بی جرم پاک
 در دولت گفت مرا کی شد اثر
 خوابِ غفلت تا کجا بیدار باش
 کنس را چون شعله سوزان کرد و رفت

نعل در آتش بشد کفن از غضب
 هر کسی را گفت با تیغ و سپر
 چون پلنگ آماده هیچی باشند
 از سپر پیکار هر سو حد کشند
 کبلیا پیر آن توانا پیل را
 یک کمان هم دشت سنگین و غیم
 خود شسته در میان با شان بر لوح
 چون چنین سامان رزم جنگ کرد
 دید حضار قریب و دور را
 گفت اے یار قدیم ما بیا
 مهربانی کن به تدبیرش بیار
 گفت اگر در این خیال است و محال
 راون و سنا کتب هر ناچسب را
 تو چنان از وی مقابل میشو
 کفن بر آشفست و گفت اگر در را

را چسبان را ساخت از هر طلب
 با سلاح و جوشن و تیر و تبر
 بهر کشتی چون اسد بر پاشوند
 هر طرف از نیزه بازان کشند
 بر در ناورد گه کرده را
 اندر آید هر که دستان و دهنیم
 گرد و دشتان نسران خاص فوج
 بخطر قتل کشن آنگ کرد
 اخذ کرده زان میان اگر در را
 هم تو هستی کشن جی را آشنا
 تا به بنیم امتحان کارزار
 سر بر از وی کس نشد اندر جبال
 سرحد اگر دست از تیغ جفا
 رو به بر شیر چون باشی قومی
 توجه میدانی توان و زور را

<p>تانه سازم به ج را تا راج من تانه سازم کفن را پامالی خاک در جان این و امانم که شود بر من این مراثت نه نور آبرو</p>	<p>تانه از آن ننگ گیسوم طبع من تانه بله یو وراسا نرم هلاک جمع دل تسکین جانم که شود باز بند حکم من از جان نه شود</p>
---	--

آمدن اکرو در بندران

<p>چون سحر که شد روان یک صبا ظاهر ز بهر بغیر می شد روان ظاهر چون قاصدان سنجید گام ظاهر ای که کنس را پیغام بر ظاهر کرد و رسید را قبول ایلمچی دشمن بد کیش بود رفته رفته تا به بندران رسید دشمنی چون رشته و ربط غیم من تقطیع و پذیرایش کرد</p>	<p>ز دم اکرو در در را نه من شوق پا بوسی کشش بد جان درد دل از فرط تناسل شاد گام کرد لیکن از عقیدت باز سر تا شود فخر دم بوسی سر دل لیک از جان یا خیر اندیش بود چون بهاران اندر آنگاشت سپهر در مکان نرسد گردیده نیم غزت و توقیر پیش از بنشین کرد</p>
---	---

<p>نختم شد چون گشتگو پیام خال بر دو این همشیر زانو خویش را کشن چون کشته یی بهر سرور شد گفت ز با با اجازت عجز یی گو که مار کنس فرمود دست یاد دیده از دید از رشتن یکستم هم شرف یابی ز نادر می شود تند فرموده که فرود در روید</p>	<p>داد آن نیکو نشن منج خصال کنس طلبید ست از کمر و ریا او دل و جان شاکر کرد و شد می شود بر حسب دل حاصل امید میشویم از دیدن پسر پوشتاد چشم زان انوار روشن میکنم سیر تمهال هم میسر می شود هم سه و اگر در با پا در روید</p>
---	--

بیان رفتن کنس همراه اگر و تمهال

<p>صبحگاهان چون که خورشید جهان کنس و لهد هر غم تمهال ساختند گشته آن کالکه اگر در هم گو پیان را این جدائی گشته شاق جلد از اندوه و غم گریان شدند</p>	<p>بغل خود را ساخت از شرق روان ساز بهر ای میسا ساختند حاضر در گاه خاص با چشم هر یکی حیران شده اند ز فراق از هم و در دوالم نالان شدند</p>
--	--

از جناب کُشن بخت زندگیت
بر سر ره چنگ گشته صفت بصف
آن یکی بیکر و از حسرت نگاه
و آن یکی میگفت: جهانم میسود
آن دگر میگفت این اگر ورهیم
کنس این راهم فرستاده به من
هر که و مه خاص و عام و مرفورن
کشن جی آن جمله را نسکین بداد
با برادر بر بیل گشته سوار
آن را به بر سر ره شد روان
هر مبارک فال و هر اسعد شگون
پی سپر بر جاده نصرت شدند
بر لب رود و جمن کردند وقف
اند را آب اگر در چون باغوش زد
در تهر آن رود و روی کشن دید

گر نماند او چنان خواهیم زیست
هر یک از افسوس می مالید کف
و آن دگر می ساخت از دل آه آه
طاقت و تاب و توانم میسود
در رفور از را چسان کی به شکم
میگفتند ویر این گرگ کُشن
از گمان و بد ظنی شد طغنه زن
دست شفقت بر سر هر کس نهاد
همر کاب اگر در با صد افتخار
رفته ابل بیج را از تن روان
اند را ن ره گشته اندم رهنمون
راه پیای ره دولت شدند
به شست و شوئی تن کردند قوت
آن تماشا شد که راه بوش زد
باز بالا گشت دسوی کشن دید

باز از حیرت بشد پائین آب
 بر کنار رود کشن آمد نطنه
 ظاهر و باطن بشد نورش پدید
 چون جالش دید اندر تحت اوج
 بس نمود اگر در وصفش بی شمار
 از روار و قرب آبادی رسید
 آن زمان اگر در صاحب امتحان
 زین خطر کان کنس از راه ستم
 حکم شد اگر در راه و پیشتر
 گفت او ترک رفاقت چون کنم
 ای فدای تو دل و جان و جگر
 باد خاک پای تو فرق و سرم
 کلبه تاریک تار و دشمن شود
 کشن فرمودش که اول میرویم
 بعد از این حاصل شود مقصود تو

باز سر بر کرده مانند جباب
 هم به تعیر رود و بدیش جلوه گر
 قدرت پاک محیط او بدید
 تر زبان در میخ شد مانند موج
 باز بر گالسه موهن شد سوار
 با افرادان هجت و شادی رسید
 بر کشید اسپان تازی را غنان
 در ساز و تاز و جود و استم
 ز آمد کنس را در ده بهر
 این چنین کاجاقت چون کنم
 نیستم من کنس را پیغام بر
 اولت در خانه خود می برم
 صحن خارستان من گلشن شود
 پیش کنس و زان مشرف میشویم
 بس برو پیغام با کنس گو

مادرین میدان اقامت میکنم | کی بدل خوف از ملاست میکنم

گشته شدن راجه کنس از دست سرکیشان

<p>شاه خاور با سپاه نور تاخت دیو شب را آنکو بظلمت شیم مثل ایمان آخته تیغ شعاع عرصه کون و مکان روشن بشد کیش و بلبل یوازین از ان فروشان جلوه گر گشتند با نبط هجوم شهر این بر تماشای آمدند شور و سرگوشی و بزم زن بر نهاد زبیره رویان به جبینان جوق بایکی میگفت دیگر کیست این این همانست آنکه روح پوتنا این همانست آنکه روزی درون</p>	<p>مجمع اقرار را سمار ساخت موکشان کرده روان سومی عدم تیرگی کفر شب شد اند فاع گلخن آفاق چون گلشن بشد بهر سیر شهر شمس را هم عنان آن دو مثل ماه و نور خلقت نجوم نظر از فوق و تماشا آمدند سوز او در حال سوزین بر نهاد بهر دیدار شمع بهر بزمین ز شوق خالق سوت خلقت نیست این اثره چنان کشیده و خفتنا بام او دیده تماشای زمین</p>
--	---

گوه گوردن بخضر برفراخت
هم سر بهر از بان پیچیده است
این همانست آنکه از زور توان
نیست این از نوع انسان و بشه
اندر و بر محاد و مادی و گنیش
کار تک سوامی و دیبی مهر و ماه
طالب دیدار او شد تحت و فوق
زیر و بالا گشته هنگامه پیا
گازری در راه گردیدش و چار
کشن از وی خواستار رخت شد
بر دنام کنش و صد تنخوین داد
جامه ناپاک سان بر سنگ زد
جامه بستی و گشته تب
رخت اعلا زان ^{جامه بستی} بر زین بدن
بعض بر تن بد فراخ و بعض تنگ

اندر را از قدرت خود ترسانست
جسم کاگاسر همه دژیده است
را چسان راتن تهی کرده ز جان
نور ربانی ست از پاتابه سه
بر فلک بهر تماشا پیش پیش
از تماشای او کرده نگاه
شائق انوار او شد تحت و فوق
خاست از هر سو صدای مرجبا
رخت کنش بر سر او بود بار
بر سر انکار آن کم نخت شد
کشن او را آتش و تنخوین داد
بر سر بار لباسش چنگ زد
عرصه عالم بچشمش شد بهبا
همان بر دند باقی پیرهن
رو بر و خیا طی آمد بید رنگ

شد قدم بوس کتیا ز اعتقاد
 ز و همه اصلاح پیش و کم بشد
 گو که او هم جامه و وزیر کنس بود
 سب خدمت دولت و انعام یافت
 یک سده امان باغبان کنس بود
 چون گل رخسار موهن دید او
 بر سرش کرده گل جان را نثار
 ز میبگردن ساخته گنشیام را
 کشن گل گل شد از ان خدمتگذار
 به و کجای نام آن جا پیر زن
 زشت رو و زلیده موج قد همه
 صندل سائیده و گل کنس را
 عاشق حسن و جمال کشن شد
 بو که ساندور پرستاری قبول
 کشن بروی چشم رحمت بر کشاد
یعنی امید

بر زمین فیضی بے بوسه داد
 رشته جان سوزش محکم بشد
 لیکن از دل خدمت سامی نمود
 از عطایه کشن نقد کام یافت
 و در مکانش جلوه فراسه نمود
 زنگ گل بر خوشیتن بالید او
 بهر کنس انجینکه او بدیفت بار
 گفت در خدمت پذیرا کن مرا
 گشت ز الطافش خزان او بهار
 داشت تفتش خم جبین او شکن
 از قدم تا فرق و شش به همه
 میرسانیدی هر صبح و مسام
 بر تنش صندل کشید از دست خود
 بر نماید رکیز اشش شمول
 از گرم در فریبده اشش جا به او

پایه پایش دشت کف زیر دتن
 نوجوانی یافته آن مام پیر
 در نگر و بی بهشتی عورش
 شد قدم بوس و ستایش مانمود
 خواست مو بن را بجای خود بزر
 با به پیش کنس ادل میسر دیم
 باز چون جمیعت دل می شود
 اینچنین معجز کنان جلوه نشان
 پنجه زو بر قبضه اش نام خدا
 کبلیا پیر آمد آن غمده پیل
 بود در شکل و شمائل همچو کوه
 آن چنان یکبار زو از غصه شست
 بارادرو شسته و ندان بدوش
 شد چو آن پیل تو نا پائسال
 گفت گردان را کنید از عظام

ساخت متحرک بس و راجله تن
 شد کمان فاشش مانند تیر
 ز انفاسش جله ز شش را دور
 عشق و ذوق و شوق خود افشاند
 حکم دادش صبر کن اے بخیر
 امتحان زور و طاقت میدهم
 کام و مقصود تو حاصل میشود
 گام زد بر جای آن سنگین کمان
 بند بندش را نمود از هم جدا
 مثل طوفان حمله زد بر روئیل
 مثل کاهي شد از آن زور شکوه
 ریزه ریزه شد از دستخوان شست
 اندران در بار زفتند از خروش
 کنس گردیده بسی شسته حال
 کار این هر دو برادر اختتام

این چو رو بایند و ایشان چون ملک
 رو بر و چاند و روشک آمدند
 کُشن با چاند و رشک گشتی گزین
 با حشم و جم صد هزاران پیچ کرد
 کُشن باز ویش گرفت و کُش نبرد
 بس ز خواری کرده پشتش بزمین
 بیهوش ساخت بید خشت و شت
 باز شل و شل به سامان آمدند
 چون به پامروی یکی سر بر نه بُد
 گشته بر پانز و زور استخیر
 کُشن تنها مانده بر تخت تعب
 کُشن هم از تنه ناکی جست کرد
 سوسای سر گرفت و بر خاکش کشید
 مستفیضش کرد از انوار جلال
 در جهان کرده به دانش باروان

از چه میدارید و دل خون جنگ
 هر دو با سر و دست ابل و رشند
 دست بوسی کرد و اول آن لعین
 هیچ کاره جمله کار هیچ کرد
 سیله بر روی آن کُشن نبرد
 جان بداد از صد خرابی آن خرین
 آن شقی را هم سر به بلد کُشت
 نعره زن چون شیر غر آن آمدند
 هر دو را پیک اجل رهبر شد
 را چسان دیدند امان اندر گرین
 آخته شمشیر و غریب از غضب
 مثل خجسته و اثر گونش پست کرد
 خود به صد سینه او جاگزید
 با هزاران رحمت و فضل و نوال
 مژگونم و آسمان شد گل نشان

<p> در دو نام کشتن از کین آن پلید خلعتِ ظلمش کنون بر باد گشت بر طشتِ شورِ مبارک باد شد چون بر او کُرس را بودند شبت بلد هر آسان بل و موصل ز دهر ز و جهای کُرس هم نالان شدند کشتن هر یک را بسی تسکین بداد کُرس را بر رود چنان سوختند بعدِ نجات و جنگ کُرس زشت نمود دیو کی بسد یو را از قیام بند هر دورا دیدند آن مادر پدر آمده در جسم جان آن هر دورا </p>	<p> ساختی زان رخت در جُبت کشید روشنی عدل و عظمی داد گشت یک جهان زین فتح یابی شاد شد مهربانی آماده پیکار گشت کز وجودشان مانده هیچ اثر با افرادان رنج و غم گریان شدند محرمِ شفقت بر جسم دل نهاد همه مانش رنج و غم انداختند کشتن و بلدیو از هزاران آرزو زود توجو نیز ربائی ساختند پاره دل یک یکی سخت جگر داشتند اندر مکان آن هر دورا </p>
--	---

تخت نشینی راجه اگر سنین بعد گشته شدن کُرس

شد عدم از حاکی شب تیره	مهر بر جایش بگشته تاجور
------------------------	-------------------------

روے گردون گشته روشن مثل ق
 کشن را بابای مادر بود خاص
 زنان صعوبت رست از نصاب کشن
 بر سرش نهاده تاج سحر و
 کنس مرد اچامی عدل و داد شد
 در چین مانند یو باز آمدند
 شهربان دادند شایان از خوشی
 نند را رخصت به بند را بن نمود
 جان نگر دیده ز تن تنها جدا
 روح کرد از قالب بهر و مضمار
 اشک از چشم جهان جاری شد

جلوه گر شد بر سر اوزنگ شرق
 اگر تسین از قید گردیده خلاص
 باز دولت یافت از الطاف کشن
 کشن نشانمش به تخت داور
 بلده متعمر اگر آباد شد
 ز قکان از چار سو باز آمدند
 باز گردیدند خوش باش از خوشی
 از سر نو ملک را گلشن نمود
 گشته چون فرزند از بابا جدا
 هوش از سر رفت از دل شد فدا
 در دو جانب حالتی طاری شد

نزار بندی سریش

باز شد سر رشته عیش و نشاط
 زین سبب بسوی او از قوط سحر

باز شد سامان جشن و انبساط
 آتش راز ناز بندی به ضرور

ساز کرده جمله اسباب طوطی
بید خوان زنگار داران آمدند
با برادرش زنگار بست
بست آن ستار را با این ستار
بر کسی پیدا شد ز نهفت
رشته در گردنم انگنده دوست

گشته آن رسم هایون خوشدل و
اقر با اجاب یا ران آمدند
گردن هر کافر و دیندار بست
ساخت محکم رشته عمد و تدار
کشن در دل از زبان حال گفت
میرد هر جا که خاطر خواه اوست

تقصین

فرستادن بسوی کوشن را در مکتب برای تحصیل علوم

باز ندیدی بن گرامی اوستاد
صرف و نحو منطق و حکمت نجوم
آنکه از وی عقل کل گشته ظهور
چارده علم جهان را در یک آن
در دبستان بجهت شاگردان قبول
کشن از وی بسوی حیرانی چهرت
گفت دو نفر ز غیر من گشتند فوت

شد مقرر تا دید هر علم یاد
سازدش آگه بهر نحو از علوم
چون بشر انکاشت تعلیمش ضرور
حفظ کرد آن واقف کون مکان
دید آن استاد را روزی ملول
در دل پاکت پریشانی چهرت
زبان جات من زبون تر شد ز تو

غرق در دریای فاسی گشته اند	دایغ پیری در جوانی گشته اند
حق استاد می بدد اے جانمن	کن عطا این هرده فرزند ان من
کشن کرد آن هرده از دریا طلب	او نمود انکار از مشرب اوب
گفت بیشک نعوطة در منج رواند	زین بلا اے ناگهانے مرده اند
شاید اندر آب سنکما سر نخورد	کشن خود را در تیر دریا بهر در
جوت آن را چس ز حسینی شنگان	غیر یک خرمره در جوش نیانت
باز استفسار کرد از دهم راج	اوز فرمائش گشته لاعلاج
لاش هر دورا همان دم کرده پیش	ساخت زنده کشن از اعجاز خویش
هر دورا آورد پیش استاد	استاد از جان و دل گردید شاد

فرستادن سرکشن اود حور برای تشفی راجه نند و گویان

کشن را اود هوا نپس خاصه چو	را از داری مرو با اخلاص بود
سوی بند را بن نمود اورا درون	ساختش مثل سیاحی در میان
تا اب و ام را تسک و زود	گویان را هم تشفی درده
گفت اود حور که امانت اود	غیر از این راه اندر بشاق

جمله را در گو که اندر حیرت من
یا در حق زیارت اندر غیبت من
الغرض او دعو ز راه انقیاد
نته خیر کشن پسیده نخست
گفت من مفلس غریبم یک شبان
تو که او در دست ما را صبح و شام
او هم از ما یادی دارد دگر
یا چنین در طفلی سرور ساخت
نیز حسبت از محبت زار زار
گفت او دعو او جناب باریست
نی پدر دارنده مادر در جهان
او ز بهر امن عالم جلوه ساخت
گو بیان هم صد شکایت ساختند
دید او دعو حال هر یک را جدا
دیگر گفت این نه از طرز وفات

تا به ممکن صبر باید ساختن
زنج و عشم نجات اندر غیبت
رفت و اول نند را پیغام داد
باز گفته در جوابش سخت و سخت
کشن گشته راجه جد نبیان
یادی آید بهر جا و مقام
نام مادر ذکر می آرد گه
یا کنون ز نسیان نرول هم دور است
باز می پرسید حالش بار بار
کی و را از کس قرابت دارم
لم یکد هست ولم یولد بهمان
نی فقط بهر باب دام جلوه ساخت
بهر حرف حکایت ساختند
گر کی شد بر پیام او ندا
بوسه در پیغام چون گردید و دست

گفت یک ترک وفاداری نمود	هم دگر شد پیش و صدزاری نمود
وان کی بر رود جنادر کنار	بود مثل موج دریا بیتار
هم کی بر زنگ می مالید رو	در خون می ساخت با خود گفتگو
مثل مریضان کی رازنگ فق	وان دگر چون عابدان ریاضت
آن کی چون جوگیان ثولید هو	خاک مالیده چو سمناسی به رو
آن دگر میکرد خیرات و سخا	نواستی از بهر وصل اود عا
جمله در گفتند حال ناز خویش	کم کم از هر یک بد از حد پیش
بازگشته اود خود را لامعتام	با کنیئا گفت از هر یک پیام

ز قن سرکشین بخانه کج

چون ز کجای عهد و پیمان گشته بود	او به امید انتظار می نمود
کشن را ایفا و وعده بد ضرور	خنده زن بهشاش و بشاش از سرور
همراه اود هو که او همراه بود	در مکانش جلوه فرمائے نمود
آن سلیمان میمان مور شد	کلفت و تکلیف کجاء ور شد
دژ را گشته فروغ از مهر مهر	آن کنیز لائق فرخنده چهر

سازمہائی شایان ساختہ	میزبانی از دل و جان ساختہ
ایک شب آنجا رونق افزا بود و با	واپس آمد در مکان آن بے نیاز

ز قتر سرکشین بخانہ اگر و رفتادن اورا بہ ہستنا پور

نران سپس در خانہ اگر و رفت	شادمان آمد بسی مسرور رفت
بعد صد گفتار یکتاے شمول	دعوت اونیر گردید قسبول
کرو سومی ہستنا پوشش روان	تا خیر از پندوان و کوروان
آرد و ایاد ہ بے کیف و کم	او کہ بودہ بندہ او بے درم
رفت و آمد جملہ رموز را ز گفت	خواہش راجہ جد ہشتر باز گفت
غیر فضل تو نمے یا بد شے	کوروان را بہت بیشک گم رہی
از تو استقلال میخواید ہر لاج	خبر تو نشود رونق آن تخت و تاج

آمدن جراسندہ برای مقابلہ سرکشین ابعوانی جہا می کنس

تیز چون تیغ دو دم گشتہ سلم	حال جنگ و زرم بی سازم رستم
نوک خامہ گشتہ چون نوکِ سان	از جدال و قتل بی سازم بیان

صفحه میدان شد صف مردان بطور
 بدجرا سنده آن شه هندوستان
 نسل اختر بود فوجش بشمار
 کنس را بوده بجان از دل شفیق
 مستعد گشته به جنگ آن مستغاث
 کشن و بلد یو این دو طفل نو جوان
 قبضه بر اتصاے تمھرا کرده اند
 پر غضب شد آن جراسندہ لعین
 سومی تمھرا تخت با انبوه فوج
 کشن و بلد یو این خبر چون فاش
 از چقا جاق و شیر آشماے تیر
 ہر طرف ہنگامہ و غوغا شدہ
 کشن و فوج عدد و محصور شد
 و دوسو دشمن چکر را مانند برق
 ساخت ہم بلد یو کارشان تمام

۱۰
 از دہ بھلی آواز تیر

بیکند شہرت خون ریزی ظهور
 دہشتی فخر و شرف ہر راجگان
 کس نہر و از وی مرفوع کار و زار
 چون شہر را حال قتل آن رفیق
 ز وجہ ہاسے کنس کردند انیاث
 کردہ اند از قمر قتل را چھسان
 در جان یک حشر بہ پا کردہ اند
 کرد شورش با ہزاران بغض و کین
 بر لب جو بار جو شان ہمو موج
 بر سر آن بد کشن بست تافتہ
 و ز تقاشق ہاسے شمشیر و نفیر
 صحن محشر عرصہ ہیجا شدہ
 از غلوے دشمنان مجبور شد
 از ہزاران تن جدا نمود فرق
 از بلی و موسل نمودہ مثل عام

بسته بسته هر طرف شد گشته با
آبتین و رستم و گیو و پشنگ
قتل عامی شد که رو بر نماندند
اندر آن میدان رشک رستخیز
بر طرف از آن خذر میشدند
هفتده بار این چنین کشت و خون

بشمار از گشته باشد بسته با
هم نکردند این چنین پر خاش خنگ
پشت داده همگنان بسته افتند
پیش کرده هر یک راه گریز
الامان صد الامان صد الامان
باز نماند آن جراسنده زبون

چنگ از جمن و جنگ هیچ هم از جراسنده نبائی و ارکادوریا

باز بار هجدهم آن پیر فساد
باز آمد آن شیریر پرستن
اهل متحرارانه بدامن و امان
زین سبب سی کش با انصاف داد
تا پایان بحر سازد و دار کا
تقریب و ایوان طاق بام و در
شهر متحصن ملک فرساشود

کرد شورش از ره کین و غناد
همه را بود و مفسد کل جمن
میشد سی مقتول بس خلق جهان
بسو کرمان را برود و حکم داد
بر کند سقف مجد ارشاد ز طلا
جمله پیر سازد زیات قوت و گهر
چار سوش خندق دریا شود

چون بنا گردید آن شهر غریب
 اهل متحضر را روان کرد از فسون
 خود مقابل گشته با آن کلجمن
 در میان جنگ از پیشش گرخت
 پیش پیش او چنان کرد و گریز
 در میان دژ کوهی حنید
 تنش پوشید شاد و روانش
 در شگاف که بکنجی شد نهان
 کشتن جی نمیداد و میکند را
 او ز رنج آن لکد هشیار شد
 یک نظر بروی آن بیاک خست
 بس مشرف گشته از دیدارشن
 چون پر سحبت گفت این میگویدست
 گفت سکه پوش که این تاض بود
 مانند ما را راه اندوده است

از هنر مند سیمار عجیب
 اکشن تا با شدند محفوظ و مقنون
 حکمت اندیشید و از تدبیر و فن
 خاک غفلت بر سر آن رشت بخت
 کان تعاقب رانی بگزاشت نیز
 خفته بد میچکند چون آزار بدید
 ظاهر کرده امان جان خویش
 کلجمن هم گشته داخل اندران
 بی تحاشایی ادب زد پست پا
 مثل بخت از خواب خوش بیدار شد
 ز آتش تهرش سراپا خاک خست
 شاد شد از جلوه انوار کربشن
 نیز و جبهه خفتنش در دژ حسیت
 سالها حق را ریاضت می نمود
 جنگها از رایحسان نموده است

چون ز محنت خسته شد از حکیم حق
هم دعا در خواست آن کوشش ز خوا
الغرض آن کلجمن فی النار شد
باز شد بلدیو گرم کارزار
آتش بد یازده فرسخ بلند
کشن بالبدیو بالایش پرفت
بد جراسند آن لعین بسین گمان
از بهراس و خون گم گردیده است
چار سوخته کوه را آتش نبرد
گرد گرد کوه بنیم بر فروخت
شاد و خرم شد روان سو مکان
کشن بالبدیو چون گشته فرو
دولت و اقبال بودش راهبر
داخل آن منزل راحت بشد
شاد و بی بلدیو را سامان نمود

خفت در آرام بے رنج و تعلق
بر کند نبید از سوز و از عذاب
باز موهن عازم پیکار شد
در میان راه بد یک کوهسار
ز آسمان هم بود در رفعت و در خیم
ساعتی آن جا توقف در گرفت
شد یقین او که گشته بی نشان
از نسیب قتل و خون ترسیده است
از قساوت و ز شرارت و ز حد
خوش بشد پنداشت کانه را بست
بخیمر را عجاز آن گیتی ستان
کس نیامد زان شهر یاران رو بر
گام سنج و دار کا شد بے خطر
خواستگار عشرت بخت بشد
اقربا و خویش را همان نمود

دختی بجز راجه ریتو را حسین
کرد بالیدو اورا هم متران
باز خود بار کنی کرد از دواج
چون پریمت این سخن را بشنید
مختصر بر گفتی تفصیل گو

ماه طلعت مهرش زهره جبین
زین قران السعد شد شادان جهان
زوج شد آن واحدی احتیاج
گفت ای سکھو این حال ببین
وان سخندان گفت ای راجه

شادی اول سرکشین بکرنی

بود بیکم راجه دشر سید پیر
دختی بیدشت نامش و کنی
از دل بد و آله وید ارشن
خواستی از دل که او شوهر شود
لیک رکما نام اینی رکنی
با پدر گفتی که موهن گوال هست
عقد همیشه از شبانی چون کنم
ساخت بجد طول نسل و قال را

نام او مشهور بوده همچو خور
خورش و حسن در نازک تنی
بلبل زنگ گل زخا کرشن
حسن خود را زینت و زیور شود
دشتی از کش در دل دشمنی
لائق دامادیت پس پال هست
باشه بر بدگمانی چون کنم
مختصر در خواست آن پسر را

او ز بخت کوس شادی در توخت
 با هزاران حشمت و جاه و جلال
 از بختل آمده نوشاه وار
 رکنی زین انعقاد آزرده شد
 یک بر همین را طلب کرده نهان
 داد پنداشش که حالم ابرست
 خار را در پهلوی گل میکنند
 خوش نباشد ماه را داغ کسوف
 ای قرار جان زار من بیسا
 کشن هم چسبن او آشفته بود
 کرده پیه میثاق در روز ازل
 مثل نوشه با فراوان انبساط
 ز غفرانی جامه در بر ساخته
 اقربا و خویش را همراه جرد
 از مکان با صد تخیل شد روان

جمله ساز عیش و عشرت ساز سخت
 با فراوان کمکت و مال و منال
 فوج و خویش و اقربا همه هزار
 چون شنید این ماجرا افسرده شد
 ساخت نوراً پیش کشن او را ردان
 بهر من اینجا همه نیچ و شرست
 بوم را همراهی بلبس میکنند
 مهر را معیوب میساز و خسوف
 نیست فرصت ای نگارین بیا
 غائبانه در غمش آلفته بود
 چون شنید این داستان بختل
 با هزاران عشرت و عیش و نشاط
 ملک گوهر در گلو انداخته
 جمله را با نسیط غرغره جاده برد
 شد به گندن یور و دخل شادوان

راجه بچیکم ساخت استقبال او
 خود چو آن مطلوب طالب آمده
 حسب عادات سوی دیر گوجا
 آن برادر شد چو زین معنی عظیم
 زان مکان تا دیر استاده نمود
 رکنی همراه نسوان حسین
 با ریگل در دست بهر گوجا
 از پرستش چون فراغت یافته
 هم شد از انوار دینی بهره یاب
 خرم و شادان از ان جا باز گشت
 در میان راه راه هوش زد
 جان جانان را بجام خویش برد
 هیچ کس زان عارسان حاصل نشد
 در محافه رکنی را جاس داد
 در شهر مشهور شد در خاص و عام

چون بهاران گشته در باغی فرو
 رکنی را جان به قالب آمده
 قصد کرده رکنی با صفا
 از سپاه و افسران فوج عظیم
 در ریش حفظ و حراست بر فرو
 شادمان خنده زنان شد ره گزین
 سرفرو کرده به پیشد ورجا
 فیض با ازین طاعت یافته
 هم دعایش هر چه پیشد مستجاب
 اکشن واقف کارش و را ز گشت
 رکنی را حبت و در آغوش زد
 اندران باغ و مقام خویش برد
 زان حراست دشمن حاصل نشد
 بر سر راه روا رو پانهاد
 باعث تفحیک گردیده تمام

زشت سپال جرانده و دم
باسپاه و فوج و انبوه گران
آکشن را در راه حایل آمدند
ناگهان شد بخت نیما بین شان
خوب قلم برنگ گشت و خون شد
نیز بلد یو آن بل موسل گرفت
شکر سپال شد زیر دوزخ
آکشن را گفته بهد کبر و عنده
آکشن فرموده که انگشت شکر
باز از گشتی برود دست هیچ
گاه پشش بر زمین زد که نگویند
هم سروریش و بروت او برید
سرفرو کرده به پیش سزاش
از خجالت شد گرفتار بلا
ده چه تو قیر خسر پوره شده

هر سه بر پر خاش گردیده بسم
با کمان و خنجر و تیر و سنان
از بد اندیشی متابل آمدند
جنگ حادث گشته با هم در میان
جامه سپال خوش گلگون شد
شور و غل تا عالم بالا گرفت
بس ترکم گشته پریشان سر بر
می بر می همشیره ام را از فنور
باو اندر دید و پششت ر کم
بیج بود آخر نه سر گشته بیج
قید بندش کرد با حال زبون
زان ندامت بر ندامت شد فرید
خوب بر خاک ندگت شد فراش
گفت بلد یو از تمسخر بر ملا
چار ابر و صاف بی نوره شده

رکنی کرده سفارش بارها	الغرض کردندش آزاد و رها
مال و اسبابش همه بدو چربد	دولت مغرورته موهن رسا سپرد
راجہ بھیکم از ره صدق و صفا	کرده رخصت دختر و داماد را
هر چه ممکن بود مال و زر بداد	لعل و الماس و دُر و گوهر بداد
داد اسباب جهیز از خوش و دلی	حاصل سپال شد بی حاصلی
کشن آمد با عروس اندر مکان	شد ازین شادی جهانی شادمان
ساز و سامان طرب آغاز شد	بر جهان ابواب شادی باز شد
بر طرف اسباب را گزین گشت	شور و قانون و دت و مزین گشت
می سرائیدند در محفل زنان	پای کوبان این غزل و تنگان

غزل

خانه آبادی مبارکباد کشن	با ظفر شادی مبارکباد کشن
هشت اسامی صفات گویند از	نام و دامادی مبارکباد کشن
گفت به پانده جسد رکنی	رفت آزادی مبارکباد کشن
آن قییدِ ظلم سپال را	رنج و ناشادی مبارکباد کشن

رکنی شیرین است در حسن و جمال
لطف زرم و بزرم حاصل ساختی
از کرامت صید عالم کرده
کس نبرده از تو در دنیا سبقتی

تو چون فرمادی مبارکباد کشن
جنگ در شادی مبارکباد کشن
خوب صیادی مبارکباد کشن
و ده چه استادی مبارکباد کشن

باقی مدحت سراراد صلا
خوش پس دادی مبارکباد کشن

زبان در ابهت گویان پشادست نام
هر که این افسانه خواندش اباد

در جهان باقی بماند شاد کام
هم به گیتی صاحب اولاد باد

شادی و موم سرکشین از جانبوتی و شادی سوم ارشاد بجاما

را بنده ای قدر و ذی مقدور بود
مهر را بر دم پرستش ساختی
زبان عبادت گشته خرسند آفتاب
نی بهای که رشک ماه بود
آنکه او را داشتی اندر مکان

شراجیت اسم او مشهور بود
و ایمان در ریاضت با حستی
کرده از عمرش عطا لعل خوش آب
شام را چون روز روشن می نمود
کان ز گشتی مکانش بیگمان

پیشکش کرده کنیث لعل را
 بر شناسد جوهر آن را لا گوهر
 خواست آن لعل گرامی را ازو
 گو که کشن ازومی بسی اصرار خست
 بر کجا در رفت پیدا شد خل
 بد گمانی ساخت ایقانش نمود
 داد آن لعل مشور را به او
 شیر خورد آن را در آنجا ناگهان
 جامونت آن لعل روشن را برود
 گشت آن دختر ازین انعام شاد
 ساخت آخر بد گمانی نابکار
 آن فروزان لعل را از دی بر
 جامه هستی خود را میدرم
 کشن نیکو نام را بد نام کرد
 در حبس راه صحرا کرده پیش

شراجیت آن مبارک لعل را
 کان تماشایش نماید یک نعلند
 لال چون ویدش ز شوق آرزو
 آن دنی در دافش انکار خست
 گشت ازین انکار تاثیرش بدل
 این طلب بهر تفش کرده بود
 بیرسین او را برادر بد نکو
 او بشد روزی به سیر نستان
 چون بجنگ جامونت آن شیر مرد
 جامونتی دخت به خود را بداد
 کرد بی حد شراجیت انتظار
 کان برادر از فتور کشن مرد
 سوده الماس بروی میخرم
 چون چنین در دم خیال خام کرد
 کشن بهر رفع بد نامی خویش

رفته رفته شد بجای جاموت
بعد خشت و مشت بست و چار بار
آن درخشان لعل راهت خست
جاموتی و خورش ناکت
کشن آن را چون بغبت زوج کرد
آن همایون لعل را آن بی نیاز
او به بذل و قدرتش قایل بشد
ست بسا مادخت خود را انعقاد
در جنبه آن لعل را واپس نمود
گشت کشن از لعل دخت او چشاد
زین دو شادی شد و چندان بیست^{یعنی باب ۱۲}
سفته شد آن یک گهر چون در لعل
خویشی را شد به نیریزی ظهور
یک زمانی با فرادان احتشام
بود آن جاست دهنو اشاط

بعد رزم و جنگ ما به جاموت
بعد صد جنگ و جدال بشمار
شاه و خیرسان را ز قدرت پست خست
گشت جرسن و جمال او ندا
نجم بخت و قسمت او اوج کرد
چونکه ستر آجیت را در داد باز
طالع فرمان او از دل بشد
ساخت با آن گوهر وحدت نژاد
زان سعادت بر سعادت با افزود
لعل او را بار دیگر باز داد
سرخ چون یاقوت شد روی نشا
گشته روی حال را زینت کمال
چون زمرود سبز شد باغ سرور
بود شهر پستنا پوشش مقام
ساحر چالاک خود جادوگری

گفت با اگر در کای و الا صفات
 لعل سراجیت موهن را بداد
 میکشم او را و میگرم ازان
 خوش بشد اگر در و آن ظالم نمود
 گشت سراجیت را و لعل بود
 ست بهامادر غنم و سنج پدر
 کشن چون حالش ساعت ساخته
 گفت آن اگر در را کاسه نابکار
 از چه کردی با چنین کس آشتی
 از چه گردیدی گرفتار هوس
 او حجل گردید و غفورم خواست
 لعل را پیش کتیا پیش کرد
 کشن کرده از کرم غفور خطا
 این فسانه هر که از دل بشنود
 تمت و زوی نسا زو کس برود

می نمایم از تو صلح و التفات
 باز از قسمت بدستش در قناد
 میدهم در دست تو گنج نهان
 بی محابا هر چه نیت کرده بود
 خفیه آن اگر در نادان را سپرد
 دست بر زد که به سینه گهر
 بیشتر لعن و ملامت ساخته
 از چه گشتی با چنین بکیش یار
 از چه از ما را ز پنهان در شتی
 با هو خواهی چنین کار هوس
 کرد افشا آن حقیقت است راست
 عذر خواهی بیشتر از پیش کرد
 ساخت هم آن لعل را با او عطا
 ز اشام روق فاساد رخ در شود
 در جهانی و نعل باشد خسته

بیان شادی چهارم سرکشی از کالسدری

یک زمان از فضل کشن با کرم
سیر آن آشنای خوش منظور شد
راجا آن جاجد قشربند عظیم
این برادر شوق بودند پنج
یون و اسب همه با هم اتفاق
غیر در جو دهن هم از آرزو
رسم تقسیم معلماً ساختند
حال در جو دهن گفتندش تمام
در مکان بردندش از صد غوثان
یک سحر آن رحمت پروردگار
خشک شد از تشنگی در ره دهن
شد به سطح آب آن جو جلوه گر
عارض او در صفا مثل جاب

شد شرف هستان پور از قدم
خیر مقدم هر طرف مشور شد
هم کل سدد یو از بن نیزه نیم
در بیان شان نود و پنج پنج
ایک از آن مادرش در جو دهن نفاق
به استقبال گشته رو برو
جمله اظهار تمسک ساختند
چون تسلی داد آن گردون تمام
در شدند آن میمان را میزبان
همراه ارجن بشد بهر شکار
تشنه لب ز قند بر رود دهن
ماه طلعت و ختری عالم گهر
زلف او چنان بزرگ سیج آب

گشته موهن را جمال او پسند
گفت ارجن بر پرلین خست کیت
گفت او خوشید را من و خرم
لیک نفونم به حسن و روی کشن
چون شنیدم آمد اینجا آشنا
نام من کا لندری مشهور هست
اتماس او پذیرا ساخت کشن
ز بوج خود کرد و بر پوش برهما
اند رآن باغ و چین یکسال اند
یک زمان خوش حرمت آتش نمود
پیش کرد او یک کمان و دو سمند
باز اندر بهتنا پور آمده
آن کمان و اسب ارجن را عطا
از جد خشنیر زخت در گرفت
ز او و ارج چارمین شد شادمند

کا کاش مرغ دلش را شد کند
جلوه آراست او این جا نصیت
در جمال و حسن و روشن اختم
اند رین جویم به حبست و بوج کشن
کردم اندر بجز شوق او شنا
اگر کتیزم میکند منظور هست
مقصد و کام دلش شناخت کشن
کرد کاخ اندر را عشرت سرا
از دل و جان خودم و خوشحال ماند
اگر مجوشی کرد و او را خوش نمود
کشن گشت از بهیخ او شادمند
شادمان مخطوط و مسرور آمده
کرد و او مشکور شد بی انتها
در مکان باز بوج خوش خودم رفت
گشته عالم را مشرت چارچینه

شادیِ نچم سرکشین از مترنبا

<p>بہج نوبت چون نہ از شادی زغم در ادیتی شہر بودہ سرورے اوز طہنے عہدِ محکم کردہ بود غیر اوشو ہر نحو اہم ساخت من والکدش چون واقف این راز آکش را با صد طب پیغام داد کش ہم از خوشی اقبال خست بعد شادی آمدہ سوے مکان</p>	<p>گشت حالِ شادیِ نچم رستم مترنبا نام پوشش دخترے کتخد اسی کشن را خواہم نمود رخ سوے دیگر نحو اہم ساخت من بابِ عشرت بر رخ او باز شد براد اے رسم شادی دل نہاد مترنبا را بسی خوشحال ساخت ماندہ با آن راحت جانِ دمان</p>
--	--

شادیِ ششم سرکشین از سیتا

<p>باز شد نوشاہ آن شاہِ قدیم راجہ ویشان بہ سانول پور بود ہفت زرگاوان کشن نیز داشت</p>	<p>باز شد دوشش جت جشنِ عظیم دختہ اورا لبانِ حور بود ہر کی چون شیر جت و خیر داشت</p>
---	---

کس نه رفتی قربِ شان ز خونِ شر	نسلِ آهو میریدی از بشه
هر که این هاراکشد در یک مهار	راج کرد این عهد و این شرط و قرار
او شود بس بیگمان و اما و من	تا بچِ فرمان کند در یکه ز حسن
با فراوان شوکت و فر آمدند	راجا به هفت کشور آمدند
ز ابلهی بسیار سرگردان شدند	در پله تسخیر ز گاوان شدند
شد برات عاشقان بر شاخِ گاو	بود مانند سندان هر شاخِ گاو
از حشر اوقات شان گشته خراب	هیچ یک ز انا نشد بس کایاب
^{یعنی بے وقوفی ۱۲} کرده تابع در مهار آن هفت را	هفت جانشی کشن شد جلوه فزا
طالع اقبال او بر شد به اوج	راحه ستار از موهن کرده نوبح
بی شش و پنجه در آغوشش کشید	آتش و بر و دیر آتش کشید
چون شادی ششم انجام یافت	ایزدان را و خدایان و کام یافت

شادی ششم سرکیش از بهادر

مهر اوج شادی ششم تبانت
خود را به شکر و شکر را به شکر

شادی ششم و سخن هفت یافت
که در کت و در کت و در کت

کشن را اینچو آستی شوهر کند	خدمت او چون کنیزان در کند
کیرت او را منعقد با کشن خست	پایه اغاز او را بر فراخت
چونکه زوج بنفین شد آن پر	بر شد از هفت آسمان در بر

Dec 1987

شادی هشم سرکیش از بچمنا

راجہ بودہ در اقصائے بحر	داستی و دشمنیہ پا کے چو در
آب رویش آب گوهر بحیتی	گاه پانچ لعل او در بحیتی
داستی آن گوهر کان شست	عشق او مانند در اندر شست
بچمنا عبد نام آن والا گسر	خواستگارش گشته موہن از پدر
او بہ صد صدق و عقیدت ساخت	آن در ناسفہ را بالعل سفت
آنکہ ادر عالم تنزیہ بود	کسوت تقید پابندش نمود
ہشت ز وجہ ساخت مرد ابر سپنج	گشتہ باقی عیش و فانی گشتہ بچ

برون سرکیش ست بھاما را و ہشت جنگ از بھوماس

ست بھاماں یک زمان با صد نیاز	گفت از سی کشن گای گیتی نو
------------------------------	---------------------------

من ندیدم نخل طوبای ارم
ور بری در جنت الماد امرا
پر شود حاصل تمنا ای دلم
گشته نور آتش بر غنای سوار
فرمایان ره قبری دید هلبند
بس عظیم و بس فراخ و بس بسیط
اولین بد پیر ز نار پر عذاب
دویم پیر آب بوده بس عسیر
سومی پیر بود از مار فسون
را چندی در وی حکومت داشتی
نام سچو ماسر و را مشهور بود
شد جهانی خایف و ترسان از او
شانزده ایف از عوسان حسین
کز شان و را جگان آورده بود
دشمنی زانها بدل شوق وصال

گر کشوی هادی ز افضال و کرم
در نمائے شجره طوبای امرا
مدعا ای دل بگرد و حاصل
زد قدم سوئے فلک آن راه
و هم را بشکست بر حشمت کند
چار سولیش بود سه خندق محیط
چون چشم شعله خیزد شعله باب
کندر و بد شخص اندیشه غریق
الغرض آن قلعه بد زانت مصلون
از همه دیوان خصوصت داشتی
پنج سر سید اشت بس مغرور بود
کس نیگشتی به جنگش روبرو
دشمنی در قید آن ز رشت لعین
تعلیه در قدرت بر آن با جرده بود
کام در لیکن نگشت حسن بدال

کشتن چون آگه شد از تزدیراد
 خندق یاری نموده ز مهریر
 از سودرشن چکر آتش پاک خست
 هم گز آن مار مارا تار و مار
 آن ره دشوار را آسان نمود
 گشت بجمایه پریشان بشمار
 بانگ ناقوس کتخیا بر شنید
 با هزاران فوج گشته روبرو
 هم وزیرش بود یک ز رنگه نام
 داشتی سه سر بتن چون آن شیر
 بر گزگز و دگر از فرط غرور
 کشتن داد اذن آن سودرشن چکر
 سوخت آن خیل شیاطین با چو خاک
 داشتی چون هفت فرزند آن غوی
 آمدند از بهر جنگ و انتقام

گشته از دل در پی تسخیراد
 خندق آبی هوا شد بر آتشیر
 جمله ماران را بسان خاک سوخت
 کرد و بر کرده گذر زان ره گزار
 قلعه روئین همه ویران نمود
 کیست کاین کاه بدینسان ره گزار
 خشکی گشته ازین شوخی مزید
 با کمان و تیر داشت جنگجو
 بود آنسر خیل دیوان را تمام
 در توانائی نبودش کس نظیر
 مرکب گشته بدین سنگین تصور
 کرد او هنگامه محشر پیا
 ساخت آن رشت بدآئین باک
 هر کی بوده توانا و قوی
 کار آن با نیز گردیده تمام

باز خود از غم بهیمار کبیر

بافزاران تیغ و انبوه عظیم

جمله گشته از هر چار سو

تا خود را که بوده در نهان

در همه رشده تباهی و زنت ساد

آب شمشیر از روانی باز ماند

جمله ساز جنگ او ناسازگشت

جمله توس و کمان از خود بگشت

تا ز میان پشتک زنی درختان

آن در دشمن چکر سر بار آید

دشمن را بی جنگ حاصل شد ظفر

آمده در قبضه آن شاه دین

آن زمان را کرده از زندان خلاص

گشته از قسمت قدم بوسی حصول

در محافه هر یکی را داده جا

آمده در جنگ بر فیصل سفید

با هزاران اسپ و فیلان جسیم

کشن چون دیده شهبان را غلو

کرده آن دم بر بید عالم عیان

تیغ از دست سپای در فتاد

نه که گو از رخ جوانی باز ماند

بر نشان تارفته ناهک باز گشت

آنکه بد استاده بر پا درشت

شور در میدان رزم نه خند

بر زمین افتاده لاش این پلید

جمله فیل درخت و مال و سیم و زر

فتح یابی گشته ز آئین بهین

جمله را در داد و غارت ب خاص

جمله را عرض تمنا شد قبول

بس روانه ساخت سمت دوا کا

آن همه اسباب مغرور بهشت اندر قیسم و پذیرای نمود گفت اے شاهنشهر دسرا کشن فرموده که آن نخل چنان او همان دم کرد حاضر از نیاز شاد و چشم آمده در دوار کا	خود بهشت باست بحال و بهشت بر قد و منش جبهه از تکریم سود هر چه فرای کسبم از دل ادا آر بهر ست بحال این زمان بر گرفت آن نخل و برگردید باز گشته اندر سایه اش عشرت فرا
--	--

بیان جلوه فرامی سرکشن در خانه بهشت از وراج و عشرت افزائی با شانزده هزار گولی

خامه چون نئے نمره سازی میکند آن حقیقی جلوه گردش در محراب بهر بهشت از وراج با طرز بهین جلوه فرامی شدی در سر مکان آگاه بودی هم بچل با آینه آگاه شد باست بحال همه ستار	شرح جشن عشق بازی میکند عشق پیدا کرد و خودش عشق بهشت منزل ساخت چون خلد برین به مکان را ساختی رشک بنان با فراوان شادی و خنده زنی آگاه شد با جانوتی جسم غوار
--	--

گاه با ستیما نمودی انبساط	گاه با کالندری کردی نشاط
گاه با جهد را بشد راحت فزا	گاه شد با چختن اعشرت فزا
بانج وز نفس گذشتی صبح شام	گاه بد با متر بند اشاد کام
جمع حور ابو دگو یا در جستان	شانزده الف و بران کیصد زنا
دژده بارامی نو از د آفتاب	هر کی را خاص کردی کامیاب
گشته در آفاق صاحب خانمان	آنکه رانی خانه بود و نئے مکان
پرد من پور کلان بد نامور	شد بهر زوج و زلفش ده ده سپر
حصر نسلش شد شمش و پنجه کرد	مایه اولاد او بود از و نور
اکون جشن عیش و عشرت بر نوخت	شادی اولاد هم بسیار ساخت

شادی پرد من فرزند کنش

گفت ای سکه یزد شاد من زین نوید	چون پر بحیثیت این حکایت بشنید
گفت سکه یزدش که ای راجه تنو	پرد من را چون بشد شادی بگو
نام او چون مهر نو روشن ست	پرد من فرزند کنش از کمن ست
او چو از بهستی نمود تا کام ش	نام او در تریه جگ کام بد

یعنی اور اسوخت شیو چون خاک سخت
 ہم ز نش را بد دعا کوزن شود
 چون زان او در جهان پیدا شد
 او بشد واقف برین ستر نهان
 پرده من را غیب کرو از دوار کا
 مایه بی در جوت فضلش از شرف
 روزی اندر دام آن مایه قنادر
 آن لعین اورا درید از بهر قوت
 برد من از جوت پیدا شد و گر
 پید چون سبھ در آن دم سوی او
 داد کامن را که سازد خدشش
 و دویم کامن ز بختش کامن
 از رو آمد گفت ما کے نیکو میر
 دعوت او کن بعد دین دین
 ای زار و زار بی در جوت

از بخار جسم خاک کے پاک ساخت
 خوش بہ دو اپر زو جہ پردن شود
 را جھسی سبھ بر دشتید اشد
 پردن را گشتہ از دل خصم جان
 بس بہ دریا بش نگندہ از جفا
 پر درید ہ ہچ گو ہر در صدف
 از طمع صیاد سبھ را بداد
 مرا نور شد عیان از بچ حوت
 ماہ از ابی بر پیا شد و گر
 گشتہ حیران از جان بسے او
 او نہ بد واقف ز زنجیرش
 از نمی دانستہ شدہ فو زنی
 این ترا شہید شدہ ز سہرہ
 باعث فخر شدہ زان میں
 می بر در زد

چون به فضل حق جوان شد پردن	گشت سبهر را بکم ذوالمنن
بازن و اموال و دولت شاد کام	آمد اندر دوار کا بانگ و نام
اکشن راجان دگر آمد به تن	رکنی هم یافت کین بی سخن

شادی دوم پردن

باز جشن حشر از سر بشد	پردن را شادی دیگر بشد
آن خسر پورده سری موهن رکم	چون نصیحت یافت از نبت ورم
خوش بهریت نه رد اندر زرم چنگ	حرک خانه کرده بود از فرط تنگ
از پدر را در جسد اماند از جفا	قطعه دروشت بنموده بسا
بافانغ دل گذر میساخته	اندران صحرا بسه میساخته
و خورش بود حسین نیکو مزاج	چون جوان شد کرد قصد از دواج
راجگان دهر را دعوت بداد	پردن آگاه شد زین رویداد
باب دغم رفت و دختر را برد	سابقاً در زرم نوگت خورده بود
شد و رکم مجبور و دخت را برد	بر خط فرمان والا سر نهاد
و آنجا حاکم شهر کلنگ	از کمر دست کرد و کدو رنگ

از حرم سامان سازش ساز کرد	باسرے برام چو سر باز کرد
شرط بسته تا ز رود دولت برند	زین دغا بازی مگر سبقت برند
قرعه چو سر بے انداختند	آخر از شومی قسمت باختند
چون دغا بازی نگشته کارگر	دست بکشادند باتنج و تهر
باسرے برام دیگر خبگ شد	کار بر آن هر دو ملعون تنگ شد
جاده پیای ره خسران شدند	عاقبت در رزم گه از جا کشند
کشن و بلد یو از هزاران انبساط	نیز فرزند و عروس از امتشاط
در مکان خویش شادان آمدند	با ظفر از عیش خندان آمدند
پر دمن رازان عروس شاد کام	گشته پیدایک پسر انزده نام

شادی انزده فرزند پر دمن نبیره سرکشین حبیب

باز جنس خرمی از زان بشد	شادی انزده را سا بان بشد
اگرم شد باز از جشن پاکبان	باز شاه عشق کرده ترکستان
بود باناسد کی دیو قوس	در بنارس بود حاکم آن غمی
داشتی در جسم خود باز و هزار	بود در هر بازوی آن بدشمار

توست ده صد هزاران پیل مست
 اوسد اشیور اب سے منظور بود
 بود اوراد خترے اوکھا بنام
 در شبِ منتاب وقتی آرسید
 سبزہ رنگی کج کلا ہی خوش ادا
 بلبل رخسارِ گلگونش بشد
 پایی بند زلف چپانش بگشت
 صبح چون بیدار شد آشفته حال
 بر پریدہ طائرہ رنگِ عذار
 فی خبر از کاکل و موی خودش
 چتر یکھا دابہ اش این حال دید
 چون گل رخسار تو پرمردہ است
 والہ رنگِ بہارِ کیستی
 اے زینجا یوسف تو کیست گو
 جوں نہ آید یا خبر شرم و جفا

در توان از کس نمجو روشی گشت
 در پناہِ فضلِ او معنہ ور بود
 در صباحت بود چون ماہ تمام
 نو جوانی را میسانِ حرا بیدید
 در نظر آمد کہ شد بروی فدا
 قمری شمشادِ موز و نش بشد
 زخمی پیکانِ شمرگانش بگشت
 بنحو دانہ زانِ قصہ زانِ خیال
 بر رویہ دہانہ صبر دست مدار
 فی خیالِ شمشادِ رویِ خودش
 گفت ای نخلِ گلستانِ امید
 غنچہ دل از چہ رد افسردہ است
 لالہ آسا و اعشہ ابر کجاستی
 این پریشانی تو از کجاستی گو

دستکاری دشت و نقش صور
بر کشید از اندر و برنشی گنیش
چون نکرد از اتفاقات او یک نظر
جمله شکل را جگان را در کشید
نقش پاک کشن هم آراسته
پیکر آنزده را هم خوب ساخت
او کما چون تصویر جان را بدید
چتر لیک داد اطمینان بے
دلبرت راز و دمی آرم برت
جست و بر بام کمر موهن رسید
بر سرش برداشت و آورد زود
الغرض شد بهر دورا حاصل تمام
تبع با پر وانه گرم ناز شد
حارس به کیش غمازے نمود
از رفت و با باناسه به نو بخت

اولاً تصویر دیوان بیشتر
در حضورش از محبت ساخت پیش
باز کرده نقش انواع بشر
صورت حد نبیان را در کشید
هم شبیه پردمن پیراسته
پیش طالب صورت مطلوب ساخت
از تیر دل آه سرد بر کشید
گفت این تدبیر نماید از کس
میکنم تجویر وصل دلبرت
بی خبر آنزده را در خواب دید
در اطاق خواب که نهان نمود
رفت او کما راز دل نجح و ملال
بلبل از گل همسفر راز شد
وز قساوت فتنه پردازی نمود
و دخترت باغی گردیدست نجفت

<p> مقصد او کھا از و حاصل شدست هست آن ناکس سزا و ایرغند آب کرده فوج را چھس و گردان طلب از حرم انزودہ تنہا شد برون غلبہ شان کار بروی تنگ کرد در میان دشمنان محصور شد باز او کھا را پریشان ساختند حیث آن دامت و غدر اشد جدا گوش کن از دوار کا اکنون حال پر دمن بد بی سپہ در اضطراب ذات نارد گشتہ وارد آن زمان باز شد ہنگامہ جنگ و فساد بہ ہارس آمدہ شورش کنان در تقابل جاوہ پیا پی نمود چون نہر میت یافت آن رشت خیم </p>	<p> اور حرم نامہ محمد داخل شدست آگو ہر عصمت قتادہ در خللاب گشتہ بانامہ زغیرت پر غضب حملہ آور حبلہ گردیدند چون تا بہ ممکن غرم رزم و جنگ کرد از ہجوم را چھسان مجبور شد از جفا اورا بنزدان ساختند ہاسے یوسف از زلیخا شد جدا ماند اندر بند آفت چار سال کشن بہر جان جان بد بے قرا چون شد از جستجو پیدایشان او خبر از حالت انزودہ داد کشن بالبلد یو و فوج بیکران تیر بانامہ صف آراستے نمود در میان واقع شد جنگ عظیمہ </p>
--	---

پیش شیر رفته پریشان وادخواه
 بی شمر فوج پشایان جمع ساخت
 بود اکثر لشکر شنکر حبیب
 یک درنده شیر بود و دم نداشت
 یک تن بی سر بود و بد چو سر
 الغرض چون شرزه و خوش و تلک
 بود یک در صورت و پیکر میب
 شیو شد اسوار برنگار و خویش
 کار تک سوامی بز و بر بر دهن
 هم مقابل گشته با بلد گیر کنیش
 گشته شنکر با کنیا رزم جو
 کامی سر موهن جوان هستی هنوز
 با من پیر کهن ساد می جدال
 گنت موهن پیر اطاقت کجاست
 در جوان و پیر بسیارست فرق

او مئی بود داد او را پناه
 بر سر سی کشن بهر رزم تاخت
 شکل جوان دشتی هر خبر حبیب
 یک جنده اسپ بود و دم نداشت
 یک سبک ترن بران شاخ دود
 صد هزاران آمدند از بهر جنگ
 بود دیگر بس مخوف پرنهیب
 همچو سرنار ددم و شونیش
 شد به انواع جلادت تیغ زن
 او بز و بر سینه اش تبر و خویش
 ساخت از کبر و کبر گفتگو
 ساز و آرا متحان هستی هنوز
 با منیداری منیداری مجال
 با جوان سر بر شود همت کجاست
 در کمان و تیر بسیارست فرق

ظالمی را از امانت جاد بے
 چون شبند از کشتن این گفتار را
 باز یک تیر بر آئے بر زده
 خوب جنگ در زم قتل عام شد
 نوح پس پاکست و شکرش نخل
 باز بانام خود آمد بر فساد
 حکم گردید و سودرشن چکر را
 از سودرشن چکر ترسید و گریخت
 شیو سفارش کرد و غفور جرم خواست
 بیش ازین اورا مدد آزار بس
 چون امان در داد آن بحر عطا
 شادی از زده با او کما نمود
 کشتن و بکشد هر چه در صحن از زده هم
 در میان خویش گردیدند باز

جانِ جام را چنین اندا و بے
 کرده سر یک تیر آتش بار را
 کشتن هم یک تیر کو بی در زده
 شد مظفر کشتن و شیو کام شد
 زین نیریت گشته بیشک منفعل
 بر کنه آحت تنیج حمت
 تا کنت دهر باز و ادر ابد
 خاک بر فرق چو انمردی بر خیت
 رسم کن بر دمی مرید خاص است
 چار باز ویش سلامت دازد
 شد مقرر شکر به تقصیر و خطا
 خسته بر خسته بید و نندود
 بعد آن صلح دعوی با خشم
 با افرادان حشمت و سامان ساز

بیانِ نجات وادن سرکشن راجه نرگ را که به صورت

حربا و چپا ہی بود

یک زمانی پردن از دشت رفت
 و در میان راه پد چاه نمین
 وید و جسم آمد بحالی زار او
 از رسن و زد کو کوشش با نمود
 حالت او ساخت از موبین بیان
 زان چه شامت و راداده نجات
 بر قدم افتاده با صد آرزو
 لاج را جاسے به فرقتش ز رنگار
 گفت به تریک رکیں پاک سن
 بی بدل و خشیش و همت بدم
 گو که در دم در جهان بسیار خیر

باغریزان از پے گلگشت رفت
 در تهر او بود حربا ہی غریق
 گشته از بهر ربانی چاره جو
 سعی ضایع شد گشته بیج سود
 جلوه فرما گشته آن دالامکان
 چون برون آمد پس حمد و صفات
 گشته آن حربا بشر در شکل و خو
 تر شاهی از جنبیش آشکار
 نرگ راجا یم بن اچچواک من
 از دعای بدورین چه در شدم
 ساختم از هر روشن بر بار خیر

ماده گاو ان بهمان را داد می
 ماده گاوی را که بخشیدم به کس
 بخش کردم هم و را وقت حسره
 مالک سابق بره حامل بشد
 پیش من تکرار کرده آمدند
 در عوض بخشی ترد و خستم
 گاوی را که دند و صحرار با
 هیچ نهایش نگشته کارگر
 و هم جسم شکل حرا ساخته
 گفت چون حاصل شود دیدارش
 آن زمان گرد و ترانان چه نجات
 شکری را که گشتم بهره باب
 استگاری زان غلام شد کنون
 که سخاوت هم تفاوت می شود
 هر چه بخشی بر من را در صواب

شد عجب آب شمع پیدا یکدسته
 یک شب آمد در میانم باز پس
 از غلط فتمی به حرفه ابر درگر
 در میان رنجش بستم کمال شد
 نزد عیال بسیار کرده آمدند
 هر چه فدایشتم اچتم به خستم
 بس مرا دادند ناسخ به دعا
 بعد مردن زان و ما و زان اثر
 اندرین چاه بلا انداخته
 فیض یابی تا تو از انوار کشن
 آمده آن روز اسه و الا صفات
 می روم در خلد از حکم جناب
 حاصل خیر و صوابم شد کنون
 باعث صد گونه آفت می شود
 بس گیرش باز تا نشود عذاب

رفتن بلدیو به بندراین برای ملاقات نند و گویان

گفت سکه یو از پر بچیت کاشما	گوش کن اکنون حدیث تازه را
آن سکه بلدیو با صدق و صفا	ز د به بندراین قدم از دوار کا
ما شرفت از اب و ما در شود	و دیده روشن زبان رخ افروز شود
از انمی حاصل اجازت ساخته	تصدیب این سعادت ساخته
باز دیده سکن و ما دای خویش	آره در موطن و نشای خویش
گویان پریان شدند از حال شن	مژده داد از خیر جان مال شن
مشت دوم به بندراین بساند	چون بهاران اندران گلشن بماند
آب بازی بر لب جمت نمود	بار فیکان عیش و شادی با فرود
چون جمن بے اعتنائی ساخته	از پر تنبیه بل اغراضه
شد مشرت از ملاقاتش ورن	نیر جنبا گشته تانج بے سخن
نند و جیمت هم بسی شادان شدند	زانکه شتاق از دل از جان بنند
چون شربت یابی بشد حاصل ورا	باز آمد خوش بیان دوار کا

آمدن قاصدِ نپدر

قاصدِ نپدر ز کاشانه آید
 نیست جزین در همه عالم خدیو
 نام اصل خود چرا کردی نهان
 کویست نیست حاصل هم مرا
 طرز و تعلیم زدانش نیست ده
 ورنه می آیم بی جنگ و جدل
 جمله گردیدند خندان زین پیام
 از دیارِ خنده یاران بشد
 این به بزمِ راجگان مرغوبیت
 و ده ز قدر و دستِ رحم اورا نیر
 در همه آفاق فائق بوده ام
 امتحان خواهم گرفت اندرون
 میشود باطل همه کبر و بینی

در همان آوان میانجی آمده
 گفت نپدر یک گفته بستم باسدیو
 باسدیو این نامِ گشته چنان
 شکمه چکرم هست و هم بدم و گدا
 هشت ز و پنج بزم دارم شل و مور
 بهر که سازی اسم و سره و بدل
 اهلِ مغل گشته حیران زین پیام
 باعثِ تضحیکِ حضاران بشد
 اکشن فرموده مسخر خوب نیست
 گفت قاصد را که اے پیغام بر
 این قدر محقق بوده ام
 بداری تو از چکر و گدا
 سبب نیاوردی اسی آمدن

صدق بر رزم من و تو بوده است

بس همین میدان همین گو بوده است

آمدن راجه پندر که پندرک هم او را میگویند بر

مقابله کشن و کشته شدن او

در مراهم کرد لشکر بی حساب

اتفاق از روی بسج در دشتی

آن جور دین تن شد این نال شد

این به کد تسل باناسر حبه

ستق گشتند اندر کارزار

چار باز و دشتی آن بد گس

کرد بر تقلید او بسیار خشم

هر کی باز و دشت از تن فاد

آخر از قمرش ز جان ناز شد

هر طرف از کشته کشته گشت

رفت صد و او پندرک را جواب

نیر باناسر بر او در دشتی

در فساد او هم شریک حال شد

آن به غم ادعای همسری

هر کی باز و دشت بر بے شمار

بود پندرک را به سرتاج گس

کشن شد چون و میدان چار خشم

بس سودشن چکر را فرمان بداد

چون ندیده چاره ناجار شد

هم زینتی از زخاری کشته گشت

نیز کارِ شکر اوستد تمام
 بود در تابِ توانِ شکر شکن
 تا که ممکن بود رزم و جنگ کرد
 شه فرار و در پناهِ شیو بجست
 کرد آذر را فروزان آن دهن
 شد ز جوتِ نارِ نرگادیِ نلور
 بس قومی بسکلِ خطیم البخته بود
 با سود چن گفت خصم تو کجاست
 او نشان داده بسویِ دوار کا
 چار سو ب شهر از آتش بسوخت
 زهره عالم ز آتش آب گشت
 شنِ افسونِ سود چن بر شناخت
 با نرمان شد سود شن چکر
 کا. سو به آن سود چن باز گشت
 آذر به نرگادی را بخور

یک سود چن ابنِ پندِ رگ بدنام
 ساخت از قتلِ پدر رنج و محن
 عاقبت یک حکمتِ نیزنگ کرد
 هم ز حکمِ شیو بشد آتش پرست
 با هزار افسون نموده بخورنے
 شاخِ اودبِ شل شاخِ تخلِ طور
 از زبانِ حالِ گویا نسی نمود
 میکنم با مالِ اورا گو کجاست
 آمد آن نرگا و آن چا چون هوا
 شعله نارِ قیامت بر فرخت
 خاکِ غم بر فرقِ شیخ و شاکست
 از بر اے اندملعِ اوتباخت
 آتش اوسر شد شد بر هوا
 این فسون در حقِ اونا ساد گشت
 بس سود چن از فسون خود ببرد

صاحبِ اوزارِ زیان با میر	سحر و جادو چونکه بر هم می شود
پندِ رازِ موبن برابرِ چن شد	سحر از اعجازِ بهر چن شد

آمدنِ دژِ میمونِ انیسِ سودِ چشمنِ درِ دوارِ کابِ رانی
انتقامِ کشته شدنِ باد

خیرِ خواهی تم روئی هم چلیس	دژِ میمونِ بدِ سودِ چشمنِ رانیس
گشته آلوده سپه ابرو زنی	یافته چون زینِ خرابی آگه
ساخته مهرِ گنجینه غشیرِ چن	آدمه ظالم به شهرِ دوارِ کا
ره روان سازنی و مهرِ سوز	شد بهر راهی که آن را کورِ ست
بچه دل به دزدِ لاسه دست	شد بهر باغی که گردشِ رانغ و آ
مهرِ یافت بگشتنی بے سخن	منحلِ بستانِ راهی کندی زین
در کنارِ غیرِ کفِ دردِ اشتی	هر زنی خوابیده را بر دشتی
رخت و اسبابِ رعایا را بر برد	خوردنی بار اگر دیده بخورد
رفته تا از فلک شورِ الا ان	گشته ز و نالان همه خورد و کول

چون سکر بلدیو جیو او باید بر زینش ز دچان کز جان بشد	بس دش را در گرفت و بر کشید خانه هستی او ویران بشد
--	--

شادی شانب بن سری کشن

هستنا پورست یک شهر قدیم داشتی از کشن اندر دل حسد و خورشید بد بچمنافز خسته خو راجگان دهر را کرده طلب راجکان را پسند آن عروس شانب ابن کشن هم بوده دران زنت را از چهر در بر در کشید در محافه ساخت اسوار و به ببرد ز غصب بیکم پتا ما گرم شد خت ماری ای اجازت برده است نمونه جد مادریش خرس بود	راجه اش بوده جراسنده عظیم ساختی همواره بغض و کین و کد چون جوان گردید بهر عقد او از حسب دریافت کرد و از نسب او کند بر حدردامادی بلوس خاست از محفل به عت ناگهان راجگان گشتند جمله تارید در ره مطلب ز شادی پی سپرد گفت شانب شوخ بی آرم شم بی اداسی رتم و عادت نموده است و آنکه است او شبانی می نمود
---	--

<p> تنگ باشد نام داماد می او جادوان بر کوروان غالب شدند فوج را طلبید و سنگ راه شد شتاب بهم بسیار کرده رزم و جنگ الغرض او را بزمندان ساختند کشتن هم از استماع این خبر گفت بله یوش که من خود میروم در قرابت تنگ کردن ناراست از اجازت رفت باشان شکوه گفت از حکیم عداوت خوب نیست شتاب شد اکنون ترا مثل پسر عفو تقصیرش بکن از التفات چون چنین بله یوشد شیرین کلام هر دو را از بند نا شادان ریای در چرخش نیل واسپ زرباد </p>	<p> این چنین جبراً شود شادی او کاین چنین بر دخت ما غاصب بند مانع نوشاد عالی جاه شد چونکه تنها بود آخر گشته تنگ رایت پر خاش و کین افراختند شد به رزم آگاه بانفج طعنه باقی صلح و محبت می شود گر نه فهد رزم و شتم اندم سزا است داد پیغام از انخی حق شر و د دشمنی اندر قرابت خوب نیست از پدر کم نیست در افت نحص ده و را از قید بیدادی نجات گشته بحکیم از دل و جان غلام ساخت و هم رسم شادی کرد او بیشتر لعل و در گوهر بداد </p>
--	--

باز مستحکم قرابت ساخت	همره بلدیو رخصت ساخت
شائب اندر دوار کاو و جلج شد	باعروس خرمی و اصل بشد

امتحان گرفتن نارد از سرکیش

از خیال خام نارد یک زمان	گشته برسی کشن و الا بدگمان
کاین کی با صد هزاران زن اگر	خانه داری میکند نبود بشد
حاجت انسان نباشد این چنین	قدرت دیوان نباشد این چنین
سحر و جادو را نشاید فخر ساخت	ور بود اعجاز باید فخر ساخت
رفت هر امتحان از بد نظری	اولاً در بارگاه رکنی
جلوه فرما بود کشن از خوشدلی	ساخت تعظیم و بدادش ^{پیش} صندلی
اختلاط عادت نموده ادا	کرد رخصت آن ولی پاک را
پس به قصر شهباز دتم	بود در دربار آن فخر امم
در اطاق جانبوتی در رسید	در فراوان عشرت و شادی بید
باز رفته در مکان پچھمتا	دید آن جا بازے چو سر بجا
رفت در ایوان بهشت از وراج او	یافت هر جا جنتی خوب و کوا

گاه اندر نغمه و آهنگ بود
گاه بد در آب بازی بر حین
گاه در سامان و ساز رزم دید
گاه با یاران تر افق ساخته
تر کنای می گه به حسد می نمود
گاه کردی جلوه بر تخت می
گاه تنها گاه اندر جتمع بود
رفت در صد امکان ز روح او
هر کجا کان رفت بر یک طور دید
هست شاید راه پنهان در میان
گفت موبین نار و استعجاب چیست
با وجود علم و دانش جا به
گشته نار و زین تر و متقل
گفته بیشک مهران نزدیک دور
ذات پاکت هست فانغ از سیاه

گاه در رقص بتان شنگ بود
گاه بد مانند بلبل در حین
گاه بهر شادی اندر بزم دید
گاه بانسوان تسلق ساحتی
جنگ فیلان را تماشا می نمود
گاه کردی کار و بار را جگه
گاه چون عابد عبادت می نمود
یانت بر یک طرز دیگر اوج او
چشم حیرت باز کرد از غور دید
یک چون می آید آسان یک آن
غیر من در حمله آتاق کیست
با همه این عاقلی چون غافل
بیگمان گردیده محبوب و خجیل
می نمائی جلوه قدرت ظهور
وصف و مدحت هست افزودن از
نیاس

گاہ بچون بودی دگر چون شک	خود شدی لیل و خود مبتون
اے طورِ تو عیان در جزو کل	مثل بوستی مان در جزو کل
من کہ یک پیرِ ضعیفِ ناکم	بس بہ کتہ در کہ ذاتِ چہ با کسم

بیانِ جگہ حشر و عطا کردنِ کشتنِ تاجِ راگی اورا

گفت سکہ یو مہینِ دیرِ نہ سال	بشنو اے راہِ پرِ سچیتِ طارِ حال
جشنِ شاہی درِ حلِ خورِ ساختہ	اسپِ انوارِ شمسِ لبِ عالمِ تاختہ
ایک زمانِ سلا ز شہرِ دوار کا	با ہزارانِ الفیتِ دھرِ عطا
کشتنِ درِ قصرِ جہِ حشرِ آمدہ	اوپرِ تعظیمِ شمسِ از سرِ آمدہ
با تلکفِ سازِ مہمانِ نمود	بر زینِ عجزِ بشتا - نہ لہِ بود
عرضِ کردہ اے شہنشاہِ جهان	گر شود فرمانِ دولتِ توارِ ان
انقلا حشرِ شاہی یکسٹم	حکمِ از مہ تا یہ ماہی یکسٹم
می نامیم تازے خود را روان	در تمامی عرصہ ہندوستان
تا ہمہ ماتایِ سندانِ شوند	حاضرِ این جشنِ والا شانِ شوند
اگر تہ نومہ دہ اسندہ بعد	۱۰۱۰ ۱۰۰۰ ۱۰۰۰ ۱۰۰۰

او نخواهد ساخت طاعت را قبول
گفت او و حورا بگورای تو چیست
هست مرگش منحصر بدست بهیم
آن جناب و بهیم و ارجن هر تن
تو را برگیرید گشتی برکنید
از جنوت و دنیا و سوال
از آنکه زو چو آن نیکو شعار
بر سر تر جبراسنده آمدند
او بگفته حسب خواهش بهیم
چون از دخوا مان گشتی در شدند
او بنهید و بگفته ز در چیست
یا کس مو بن را که ذلت خورده است
او بگفتی نید انم ز خویش
نیز چون را کجا تاب و توان
در با بهیم تو انامیکنم

ناحق این بخویر خواهد شد فضول
گفت او و گشتنش بدین نیست
او نخواهد ساخت جهش را و نیم
بر شود اکنون بصورت برهن
بعد فو تش جشن شاهی در کنی
گر که از کد همی سازد سوال
هر سه در صورت شده ز نار دار
مثل محتاجان صداها در زوند
شرط بگرفتند آن هر سه بهیم
مدعی آسا مقابل بر شدند
جنگ گشتی بینمایم دیر نیست
بنقده باراد نه نیست خورده است
کی شوم و نهار با منور در پیش
چون نایم محنت خود مرا ایگان
بشت او بر خاک ذلت میزنم

الغرض این بود شیران و عن
 پنجه یک رانه برده دیگر
 بهیم را در دست گرز به هم زد
 پس جراسندش سلاح خود بداد
 خوب با گرز و تبر آویختند
 آگاه غالب گشت و که مغلوب است
 گشت ناچار و بسوی کشتن دید
 زین اشارت چون هدایت یافته
 شد و دوپاره گاه سانچ بس تمام
 تا به سر و زوشان این خنک شد
 بد وراسه دیو نامی یک پس
 راجکان را آنکه درنده شیران
 او زین و هم زین و هم چوبه
 هر سه تن شادان تطفه
 پس جد خطرهش شاهی ساز کرد

داشتند از غنای طاقت آزما
 از یکی نبیش خنور ده دیگر
 ورنه در قوت زدشمن کم بود
 کرده کار مردمی از عدل و داد
 دروغا بهم دگر آویختند
 استخوان بهیم در قاپ شکار
 او اشارت کرد و کاهی بدید
 هر دو پایش راز هم بیت گافند
 شور شد زین مستح اندر خاص عام
 عالمی بر مردن او ذنگ نشند
 بر نشانش کشتن پتخت
 شد باران شاکر و خوشه
 پادشاه دیدند با صد ستم و زین
 بانه در شهر جد خنجر آمدند
 بر جهان ابواب دولت باز کرد

تازے نو ورا روان کردہ پدھر
 کس نہ گرفتہ ز بیم او عساکر
 راجگان ساطنتها آمدند
 ہم آگست و بیاس و گوتم بہر دوج
 ہم کپل بن گرگ و پاراسر نیرگر
 جمع گردیدند بہر کار و پار
 کشن را اول پستش ساختند
 پس جد ہست را عطا گردید تاج
 راجہ والائے راجایان بشد
 ہر کس را مان راگ و رنگ گشت
 بس فقط سپاہ اچہ خوش نشد
 از جد ہست گفت ہستی بے تیز
 جاے بر صدر جلالتش داوہ
 آن شبان را این بزرگی حق نبود
 این خلاف شاستر نبود

در فتنہ سبک ملک و شہر فہر
 مثل کاش گشتہ در عہد المردان
 غاہدان از کو و دھمرا آمدند
 ہم شمشٹ و ہیرگ و نازدہ زنجیر
 کوسک و اتراپ سہرام و مرگ
 ہم ہران و زید نامدار
 سرکش گرا از اربابانہ خستہ
 یانت حکم او بہ فصل اور و اج
 یقی شاہنشاہ و ہندستان بشد
 باز یکم سیارہ و زہ و جنگ گشت
 کان یہ سسند و لعین و بستہ
 داشتی بر تارہن راعہ نہر
 از چہ سر بر پائے او نہادہ
 بر برہن ہاستر نہا نبود
 بد نظائے سر بر نہادہ

اختلاف دین و آئین کرده
سخت و بد گوئی او ندوم شد
هجو موهن ناگوار بزم گشت
کش گشته مانع برخاش چون
حکم شد فوراً سودرشن چکرا
روح او از جسم خاکه برپید
درشم او جان او داخل بشد
دوست گشته در لباس دشمنی
همی بجای بودند در بان بهشت
از آرزو ناچسب کتب هر ن
بگردنت و نیز سپال آن داند
در دو خاک حاصل گشته تنگ
حال دیگر باز نداهم گفت من
این پشیمین دولت می کشم
چون همه کار حد عشر ساز گشت

جله شایان را تو تو همین کرده
نیض و کین او همه معلوم شد
بهم و ارجن خاستار رزم گشت
باز گشته آن لعین زشت و زبون
برق سان تا بید و سرگردش چها
در دهان کشن آمد درخسید
بس باین حلیت به او وصل شد
نیک شد انجام اوزین بدبختی
از در جیت چو رفتند آن دوست
بعد از گشتند راون مکر ن
بد کنش بد کیش و بد حال آن داند
شد کنون سپال نیکو عاقبت
گوهر این راز خواهم گفت من
دولت دین قریب سی کشم
تاج بخشی کرده موهن باز گشت

جنگ سال از پر دمن گشته شدن داور دست سرش

گر چه پیش آب در غوبال بود
لیک تا رسید از جلال و عظام
سال با آن سال گشته شیرین
شکرش تختی غایت ساخت
به بود چون ابر پشان بود او
رفت بهر جنگ بر میدان اوج
آسمان شستین گردید آن
بار و کرم سنگ بارید از سما
موجب حیرانی یک و هشت
جمله پیش پر دمن از اضطراب
زین بلا که آسمانی ده امان
قرب تخت آن لعین بد رسید
همچو تیر آه بے تاثیر زد

دنان نامی دوست سپال بود
خواست از دمن بگیرد انتقام
رفت در کاشی و درویشی نشست
مذنی کسب عبادت ساخت
در تخت سلیمان بود او
بر سر آن تخت کرد اسوار فوج
لقه بر آسمان گشته روان
بسط شد بر فوق شهر و وارکا
باعث ویرانی آن شهر شد
شهریان گشتند حیران و خراب
آمده کردند فریاد و فغان
پر دمن پاک شمعان بر پرید
پنی بر پی صد هزاران تیر زد

ناوک افون بے ساخت
 او بصد جادو گرمی نیزنگ کرد
 یک نشان بروئے نگشته کارگر
 شد فرد از تخت وزد بر پرده
 پر و من غش کرد و شد لشکر فرار
 خود کنیاگر زرد برفرق سال
 تخت او چون تخته تابوت شد
 باز آمد بگردنت زشت حال
 با فراوان فوج شد جنگ آزما
 کشتن او را ہم چو شمشیر ساخت
 چون ببرد او را به جنت جانبداد
 ابر رحمت هست در فیض عظیم

کیش با خالی عبث در ساخت
 تیر زد آتش به زد ہم جنگ کرد
 بدد و سه اورا وزیر نامور
 گرز سنگین از ره کین و فتن
 آمدہ پیش کنیا بے متدار
 بر زمین افتاد و مردان خصال
 ساز و ار پریش جم دوت شد
 با سر شورش پے رزم و جلال
 او برادر بود ہم سپال را
 حملہ شل شیر بر پنجہ ساخت
 مغفرت ہر نیک و ہر بد را بداد
 در گنہ بخشی ست دریا عظیم

آمدن سدا مان بر ملاقات سرکشن

صرف اوقاتش بد از طرہ عجیب

بد سدا مان کیہ بر بہن بر غیب

دست را گنجه مکرده پیش کس
 مجلس و بے زر نبوده مثل او
 بود عریان تن بسان آفتاب
 و ایما کسب عبادت ساحت
 کوزه گشته بود پیش خنک و بار
 تیر قدش چون کمان ^{یعنی خم شده ۱۲۵} خم گشته بود
 یعنی مشت استخوان و پوست بود
 از تبه دل ربط و الفت دشتی
 کشتن شد رونق نزار و دوار کا
 بهر بیماری افلاس ای فسوس
 بسکه بنی زر بود و بی دام و دم
 بهر بیهوشی یک مشت برنج
 بجز زنش هم عاصمه و پارسا
 از دل و جانش اطاعت می نمود
 یک زمان گفته که ای مولا سمن

نی گداخته ساختنی او سمن هوس
 صابر دیگر نبوده مثل او
 بر رخس بوده گمان آفتاب
 بر رضا عقی ریاضت ساحت
 بر تنش رگها نمایان مثل تار
 موئے ثرو لیده چو چرم گشته بود
 کشتن را هم کتب و هم دست بود
 رشته مهر و محبت داشتی
 در فلکات بیشتر شب بتلا
 کس نمیداد می و را مغز فلکوس
 کس نداد می شربت دنیا بهم
 از سحر تا شام می بود می برنج
 روز و شب کرد می و را خدمت بجا
 در چنین حالت رفاقت می نمود
 کشتن امروز است سلطان زمین

تاجدار نامدار و وار کاست
 از تو میدارد نهایت اتحاد
 حال دل از وی نیکوئی چسرا
 تا کجا این نکبت و افلاس چند
 میکند بهر تو تدبیر ضرور
 گفت آن ز نازدار بی بوس
 او چو خورشید است و تجم ذره و آ
 او شنشاه جان دهن گدا
 باز آن زن بیهوده اصرار کرد
 یک گفت چون روم دست توی
 آن زن عاقل بصد آتش و بیخ
 الغرض در گوشه یک دستمال
 سوخته شهر دوار گاشته رو ^{بی و آل}
 کرده اندر دل تصور چون روم
 رفته رفته بر در گشتام رفت

اگر نمائی عرض حال از وی چنانست
 با چنین ربه و ربه که هم و دود
 در ره شوکتش نمی بوسد چو
 تا کجا این خست و خست
 رومیدان بشود بیخ و رسته
 او چو سده و ده آتش و آتش
 چون او در بارگاه ننگ
 بوده ام را نمی بداند بر نه
 تنگ شده ناچار از او غمناک
 بدیه کی دارم سزاوار سینه
 پیش او آورده مشتی از برنج
 زد گره آن تحفه چون نقد مال
 نرفته دل آواره حال و خسته جان
 ذره ام در منزل خور چون روم
 اندر آن درگاه خاصم نام رفت

خافت و ترسان بشد اندر محل
خوش رسیدی ای زین جان
در رشت از نظاره داشت
بر نشاندهش بر سر سخت زر
با همه از و اچ تعظیمش نمود
تخیریت پرسید گفت ای حلیس
چون ز حال دل ندادی آگهی
آمد آمد نه پیغامی رسید
اشد سدا مان زین سخن در دل نخل
شون فرمود ای برادر یار غار
چون نداد از خون تحقیر و حجاب
از چه فروت بود از کتمان کش
چون شد از وی بغیرت که خود
گفت بسی بر سره جانش میدهی
بعد از این اخلاص و ربط و ارتباط

کشن چون دیدش بگفته بمرحل
وی انیس و مشفق ایان من
از ثنائی قهراری داشتم
با هزاران شوق و الفت گتری
بیشتر اغراز و ذکر میش نمود
تو مرا بودی ز جان و دل انیس
چون نه بگرفتی خبر از من گم
این چنین بر گز نبود از تو امید
زین شکایت گشته افزودن منفصل
آنچه تحفه داد نیکا پیش آر
بر کشید از شوق آن عالیجناب
پار شد افتاد او بر بر فرش خوش
مشت سیوم رکشی از پیش برد
نعت کون و مکانش میدهی
با هزاران حسنه و صد نشا

غسل دادند آن بزرگ پاک را
 سازِ مهانی به عشرت ساختند
 شد روان سگمان آن ناتوان
 غیرِ غبطیم و طرب حاصل چه شد
 ز آمد و رفتن چه گشته سود من
 او ندانسته که آن نهان نواز
 بسوه کرمان را به مخفی حکم داد
 کلبه احزان او ویران نمود
 شد مریض ز زین و دیوار و در
 ساز و سامان فراغت شد بسم
 نرج او این دید و حیران شد بخت
 دولت غیبی که آمد در ظهور
 اندرین فرصت سدا مان بر رسید
 کلبه او را نشان پیدان بود
 گفت این شد از سر موین مفاو

کیمیا کردند شست خاک را
 پای بوسیدند و خست سازند
 در دل خود گفتگو کردی چنان
 گو نکر دم من طلب حاصل چه شد
 بس خیال خام نه به به به من
 کرده است از تیغ قمار و منم
 او بنای زر زهر او نه ساد
 خانه از سیم آبادان نمود
 خانه پر گشت از زور و فعل و گهر
 بس همه اسباب دولت شد بهم
 آتشناره شود نمود از شوق برش
 بر همی بایسد بر خود از سرور
 رفت مفلس باز مفلس در رسید
 آن محل دید و تعجب پا نمود
 کلبه ام گر دید در غربت بباد

از که این قصر از که این دولت سر است زوجه اش از غرقه رهبر شد عیش حاصل گشت شد تکلیف دور شکر نعمت ساخته شام و سحر	زوجه پیرم نمی دانم کجاست چون بدین صورت پریشان شد در مکان داخل شد با صد سر عمر باقی کرده در دولت بسر
---	--

رفتن سرکیشان برای اشنان سوچ گهن در کلچتر
و ملاقی شدن نند و جسود او بسدیو و دیوکی و پانده و
و گویان و غیره و رانجا

بس بزرگ و بس مبارک بس شریف و ایما باشد بملک جاد و دان گر نماید غسل بر پدر از عذاب بجمع آن جا قابل توصیف بود با همه از داج و اولاد و ششم شد جلور نیز و نمود آنجا قیام	تیرت خوبست کلچتر شریف بر که در وی غسل ساز و بیگمان خاصه بر وقت کسوف آفتاب ایزان کان عالم تکسیف بود ساخت قصد خاص کشن با هم با هزاران ساز و خرگاه و خیام
---	---

این خبر اندر جهان مشهور شد
 شهر یاران تاجداران آمدند
 آن جد هشت لائق تکریم هم
 تند و بسید و وجود با دیو کے
 عابدان و زاهدان ششم فقیر
 از پله دیدار نورشادان
 جمع گردیدند چون گلها به باغ
 شد کشتیا با هزاران اضطراب
 این دل از دیده جاری ساخته
 نیز بسید و اشک سوز از چشم ریخت
 و دیو کار مال بر چشمش بساد
 گفت و بانی که ولادت بوده است
 جان ما بودی گشتی جان مند
 زنده می بودیم ما بر بوسه تو
 جلوه فرما گشتن شد بر جای مند

باعث ترغیب قرب و دور شد
 اقربا و خویش و یاران آمدند
 نکل و هم سیدی و ارجن بهیم هم
 راهکار و گوال و بال این جلگی
 هند و ان هند گل بستم غفیر
 باز و ان آرزو از شوق جان
 لاله سان در دل ز سحران بود و ان
 از اب و مادر سختین فیضیاب
 هر و راهد چشم کساری ساخته
 گو با و با ملک بر زخم بخین
 قند تو لب زندان گروه یاد
 آن همه حاصل به صدمت بوده است
 بر سر پاهست این احسان مند
 از طفیاشش دیده ایم این کرد
 سود و بوسه آرزو بر پای مند

او هم از دیدار او غورند گشت
 دیدم بوسی هم جوید با ساخته
 هر دو در غافل کردند پیچید
 ماند استیم نه در نشان تو
 مالمی در در دماست صبح و شام
 عارفان را می نه آبی نه شکر
 همه که گشتا خج و تقصیر ما
 پند و ان زبان بد گزیده باریاب
 در دید می نوز و اج سامی از شطوط
 هر که اندیشه پیش را به سفت
 باز آن را د پاکه بد صاحب جمال
 رو بر و چون گشت کفر و خویش رفت
 بود چون خورشید انور می فروغ
 چون شود مهر مشرق و فغان
 از آنکه ای محبوس مخصوص بد

به چو گل دلشاد از دل نند گشت
 کشتن تعلیمش مؤداساخته
 ای که ادراک تو هست از عقل
 جان خلقی جان یافت بان تو
 در بر و آغوش با بودی مدام
 تا ترا تقسیم خوش و غم
 قرخاخت و خوشاقت دیر ما
 ساختند اظهار شادی ب حساب
 کرد و بخت و سحر او ان اختلاط
 حال شادی خودش باز گشت
 در فراق و هجر بود آشفته حال
 حسن از و ا جان گشته پیش رفت
 جمله گردیدند پیشش بی فروغ
 کی بماند روشنی روشنان
 مهر را با به قران رسد شد

در میان گردید صدر از دنیا ز
 رکنی باراد ^{ببین} کا کرد آشتی
 جمله نسوان غیر او بر دند رشک
 ست بجا خاص شد گریان بسی
 گوپان هم شکوه با سناختند
 آن یکی گفته جهان داری کنون
 آن کلیم تیره دوست کجاست
 فکر تحصیل خراج و باج هست
 کرده مارا فراموش از چو راه
 نزار نایها س مارا بر شتر
 انجین بسیار از رشک و حسد
 شوخ چند را دل کهن پارا کید
 را ده کار اصرار غرق آبش
 گفت جان خویش می سازم فدا
 بعد فمایش نهاده پا بر و ن

بر رخ هم باب عشرت گشته باز
 با فراوان اعتقاد وزیر کے
 از غم و حسرت بیاریدند شک
 کرد اظهار شد ارق و یکی
 طعنه زن تقریر فر فرساختند
 بس ششانی یاد کے آرمی کنون
 چرمید ارمی لبر پوشت کجاست
 پاسداری دگر از واج هست
 پنبه سیداری تو در گوش از چو
 باعث بی التفاتے چیت گو
 شدید کی پا پس و یک گفت بد
 هم نرا گشت قدم را بر گزید
 صورت موج طپان بتاب شد
 از کنیاسن نحو اہم شد جدا
 رکنی ہم داد تسکینش فزون

<p> از که و به مردوزن پیر و جوان ماهی بے آب سان مضطر شدند باز آمدند حضوری داشتند یعنی زاهدان و عابد از خوشی کشتن را دادند از دل صد دعا پای حنات و نیکی بر میزدند کشتن هم دست سخاوت بر کشاد بهر کشتن از شوق و امید آمدند بهر کی از دید موهن کام یافت راجگان و جادوان خست شدند هر کسی بر جای خود گشته روان با هزاران قرخی عشرت نزا </p>	<p> هر کی از زمره پنج باشیان جمله خواهان رفاقت و رشیدند چون همه با در و دوری داشتند آمدند از چار سو تنی در ششی بعد حمد و دحت و وصف و ثنا نیز بسوی اندران جا جگ نمود بدره بدره زربه محتاجان بداد کی پی تکلیف خورشید آمدند چون همه این کار خیر انجام یافت پانصد و آن و کور و آن خست شدند داد صبر آن مالک قلب جهان کشتن هم آمد به شهر دوار کا </p>
--	--

زنده کرده آوردن سری کشتن پیران بسوی او و بعد

فمایش فرستادن بحیث

خامه ام معجز بپای می کند
 یکه زمان برسد به این نجسیده بود
 کشتن فرودش که آسمان
 افشاید رخ و رنگ زرواز و چرخ
 هر دو در گشت ای سعادمان در
 از تو این کون و مکان پیدا شده
 منجی اخی من المیت تو به
 پیش تو نرسد شرم و زاری
 از غمشم از لادیم تو در عیبت
 در بهر که روی تو ایستاده
 زنده کن ای بار بار هم پیا
 که در راه تو هر پامال رفت
 از اجل رگت او حاضر نمود
 از کمال قدرت بحسن
 در دور آغوش مادر در نهاد

حتی اموات معانی می کنند
 دیو کی هم آه از دل می نمود
 گزاسب من رنج دارد و ای من
 ما درم در رنج و درد از و چه بیت
 پس تونی خلق عالم جان در
 هم زین آسمان پیدا شده
 زندگی بخش همه خلق تو به
 جان با نیت جگر دل را
 پس چه می پرسی که وجه زین عیبت
 بهر ما جانیز کن بیست
 بهر دست بهر زخم دل بد
 در لاشی الاق آله اطفال زنت
 پانچ حسن عقیدت بهر نزد
 جان دیگر و او آن اطفال را
 گفت آن نیکو شیم و الا نهاد

کیست مادر کو پدر فرزند کیست	جمله پیش چشم و حدت پس کیست
رستگاری جلد را از نویت	بیج جانی را امان از فوت نیست
زخت عالم جمله بر دوشِ فناست	هر کسی را جادو آغوشِ فناست
میشود معدوم هر موجود دهر	بالیقین نابود گردد بود دهر

غزل

گرچه خلقی را هوایِ هستی است	نیستی اندر قفایِ هستی است
غرقِ گردابِ فنا گرد ضرور	هر که این جا آشنایِ هستی است
بر سرِ سیلاب چون قصرِ حباب	چرخِ خطر پایِ بنایِ هستی است
خبرِ عدم آرام کی حاصل کند	آنکه در محنتِ سرایِ هستی است
تا مژده به هم زنی گم می شود	چون شهر زشتو نهایِ هستی است
بستی ما از برایِ نیستی است	نیستی لازم برایِ هستی است

چشمِ عبرت واکین آخر فناست
تا کجا باقی بقایِ هستی است

کشن چون زینگونه نهایش نمود	از هدایت با تشنگی بر نرسد
----------------------------	---------------------------

باز آن اطفال را کرده روان

در سراسر لایزال جاودان

بیان شادی ارجن از سهدرا

گفت سکه پو از پر بچیت این سخن
کشن را به شیرۀ بد حور نام
خواسته بلند یوسف را و کن
بود ارجن طالب دیدار او
یافت از تجویر شادی آگهی
آمده فوراً به شب و دوار کا
زان سکه بلام آگاهی نیت
منیر بان گردید و مهانش نمود
او ز راه کرد تزییر کمال
آرد در گال که اش اسوار و برد
عنه به فرزانہ را دیوانہ بست
بیان کتان را چاک کرد

قفسه شادی ارجن گوش کن
در نگو نامی سهدرا دشت نام
آن در ریکیتا به در جود هن وید
زنگ بلبل و الله رخسار او
از روی دانشی و گم رہے
در لباس یک فقیر پارسا
به تعظیم و پذیرائی شتافت
در مکان و خدمت از جانش نود
بر لب چمنای آن بحیر جمال
بر سر راه خیانت پے سپرد
کو رہ آتش دل پر دانه خست
سوخت جان عنایب خاک کرد

طوق زدند در گلو بے فاخست
 پَر خضب بلرام شد از جوش تنگ
 تا شود معلوم تیر اندازیش
 نیست ساز و هستنا پوشش تام
 کشتن فرمودش غلط کردی نخست
 لا کلام ارجن سزاوار سزا است
 آنچه شد شد جنگ ماکردن خوب نیست
 به که در سازیم با دوی از دواج
 در حب یا در نسب کم نیست او
 در جبدل تشبیر کامل می شود
 را می موهن شد پسند خاص عام
 با سید ابواب عشرت باز کرد
 با سدر اشادی ارجن نمود

نمار در جسم چار انداخته
 خواست با ارجن نماید رزم و جنگ
 فاشش گردید و فسون سالیش
 امتحان در گیر داز نورش تمام
 غیر را جادادنت بد کی درست
 عفوگر سازی قصور او بجا است
 کشت ز خون از تنگ کردن خوب نیست
 هست و در دنیا همین رسم رواج
 چون شویم از دس عبث پر خاشاک
 غیر بدنامی چه حاصل می شود
 نیز راضی گشته زین تفهیم رام
 ساز و سامان سترت ساز کرد
 صد تجبیل بر تجبیل برض نمود

بید استی یعنی مدحت سر اگر دیدن بید و روحیدر
 بلیشن

آن پر حقیقت باز با سکندریو گفت
 جمله از اشباح و کثرت گفته است
 بید وصف به نشان چو در گردان
 آرزو به ایشان باقی است
 گفت سکندریو ای که اسی را به زبانش
 نارد از نار این استفاد کرد
 یک زمان نگاه کرد اندر یو یو
 از شک گفته شک این حال را
 یا الهی در جهان ما با نوسانی
 بس به خواهش هم نشد پذیر
 اولاد است تو در تنزه بود
 هست در برات تو کون و مکان
 نشاناً چون روح گشتی با صفات
 یا الهی خالق دنیا توئی
 جمله را فانی کنی در یک نفس

نست از تو را ز حقایق نهفت
 حال عالم را چو گوهر نموده
 حال و حدت این را با رویداد
 آنست که نام کلمات است
 این بیابان را با انرا کثرت
 در این دامن پذیر افکار کرد
 کرد استدراک از شوق و نور
 بیا برده این چنین قی را نشان
 از تو در خواهش راستی پیدا آئی
 کون و مکان است گشته پذیر
 نشانیا پیراسته تو گشته نمود
 جمله ابعاد زمین و آسمان
 پر شدی در جسم هر چند حیات
 خلق را مالک توئی مولاتوئی
 دیگر باقی نماند جز تو کس

فانیخ از بیش و کم و سود و زیان
 اول و آخر جهان را بی ریشیق
 اگر بهانی گاین ز ما پیدا شدند
 این هم استعداد از احسان تست
 ورنه ما را طاقبت اوراک کو
 وحدت نوشد بکثرت جلوه گر
 کاسه کوزه چشم بدو این طرفت با
 بی عدیلی لامکان و لایزال
 ظاهرا و تار نامی می شومی
 گوش ساز و حمد تو بر کس دل
 می شود بے شبهه نیکو عاقبت
 اسی شناسی تو پر از آب بهتا
 بر که نوشد زان شود مست بدم
 و آنکه بر تابید روز از سوے تو
 مثل حیوان زینست در دنیا چو زینست

ذات تو مانند دوام و جاودان
 بس تو هستی بر یکی طرز و طریق
 از چه روزنیشان صفت آراشدند
 این هدایت نیز از فیضان تست
 امنیازنمسم حمد پاک کو
 با هزاران نام گشتی نام در
 نیستند از مایه خاک که جدا
 بی مثال با جمال و با جلال
 خلق را در خیر حامی می شوی
 یا سر اید مدحت تو بس ز دل
 با تو پیوند بسیار بے مغفرت
 و سوس و لاسی تو شراب با صفا
 در خمار الفت ماند دوام
 و آنکه یکس گام نزد رکوی تو
 حقیت هستی است

همچو گنج بهر غذا شد چاره چو
 گوشت و در جسم او باشد بجا
 جلوه مستور تواند ره
 اگر شد اری گردد از ناری جدا
 آن شد رکانون سوزان میشود
 بهر تو آرد هر دم جوگیان
 وید بر نیلوسر دل میکنند
 خواستار فضل ذات میشوند
 همچو کرم پنج ششلی بانغ دان
 محو ذات از دل و جان میشوند
 عشرت وصل تو شان خندان نمود
 این چنین عشاق تو شاد اند شاد
 گوید ما بدیم و سلسله بندیم
 بر که گرد از خود می خود جدا
 هر که او قادر به ده اند می شود

نوک سان ماند به دوزخ ز رشت نو
 مثل شمع هست در چرخش هوا
 همچو آتش نور تو اندر همه
 نار را از دس بدان آری جدا
 منظر ذات تو انسان میشود
 روح زیر نوک هر دو ابرو دان
 نور دیدار تو حاصل میکنند
 تارک هر چار نعمت می شوند
 و انوار در دل شان جاودان
 گاه خندان گاه گریان میشوند
 عبرت حال جهان گریان نمود
 این چنین مشتاق تو شاد اند شاه
 یک در درک تو طفل کنیب
 او شناسد قدرت تو ای خدا
 لا اله الا انت خدا دانے شود

<p>بی چنین الفت نباشد بنده ات تا که جان در قالب انسان بود بست این جولان زرتا به پا در وجود بار و مورد گاه و خوار تا بشد نشود ز خیر و شر به تا ناز و ترک خویش و دستر با تا مرگ دنیا و ما فیها شود خلق انسان اشرف المخلوق است عاشق محبوبه دنیا است گر این چنین حمد ثنا کر و ندید</p>	<p>بی چنین زحمت نیابد مغفرت پاس بندگی کرم زندان بود کی شود ز آمد شد هستی رها می در آید می شود گاه به بشر تا که نگذارد غم در وجود قرب پاک خاص تو یا بد کجا باز در دنیا نه او پیدا شود گر در احسن ازل معشوق است او بشد نبود سراپا هست شر پس سنک فرمود و نکاد کشید</p>
---	--

غزل توحید

<p>ما به دریا چون جاب افتاده ایم از تب غشش تباب افتاده ایم بود ما شد پرده معسب و ما</p>	<p>از تئین در حجاب افتاده ایم آه از خود در غدا افتاده ایم بر رخ خود چون نقاب افتاده ایم</p>
---	---

و آنکه از چشم پر آب افتاده ایم	نخت دل بودیم آخر خون شدیم
بسکه در کویت خراب افتاده ایم	خاک مارا باد صحرایم نهد
سایه سان با آفتاب افتاده ایم	بود ما بے بود تو ناید به فصل

باقیا از کرده اعمال خویش
در غنم بوم اسباب افتاده ایم

و عا و ادن شیو بر کاسه را و از دعا بازی او گر نیخته
آمدن در پناه کشین و منفعل شدن از کرده خویش

گفت از سکه دیو کامی و الاتجار
آز و دارم تحقیقش بے
شکرش بنیاسب دولت کند
و فلاکت و شنویش انداخت
گفت سکه دیوش که اسی را شنید
شیو را اسباب دولت به نمود

یک زمان راجه پر حجت با وقار
من شنیدم یک روایت از کس
یعنی شیو را گر کس خدمت کند
هر که و شنو را پرستش نخت
وجه این از من ز شفقت باز گو
هر که شیو را از عبادت خوش نمود

دین او بر پا میگرد و ضرور	بس بدینا میگرد که و غرور
منفرت او را کجا حاصل شود	گوز فیضش مدعا حاصل شود
و شنویش ظاہر به رنج انداخته	و آنکه و شنورا اطاعت ساخته
او همه حق دان و حق بین میشود	رنج دنیا را حدت با دین میشود
یا میان خلد داخل گشته است	رنج او با اصل و نهیل گشته است
این خیال است و محال است بخون	هم خدا خوانی و هم دنیا می دون ^{تفیس}
میشود پیدا ازان رنج و خلل	شیرینایت می نماید به محل
تا شود واضح ازان تفسیم شبو	یکه حکایت باز میگردد شنو

حکایت

آرزو میداشت بهر سخت و تاج	بود بر کاشه دنی بد مزاج
عرض کرد ای مالک جن و بشر	کرده شکر را عبادت بیشتر
نیز را و نشد شبه لنگاز تو	شد بهر کشف جهان پیماز تو
هر که را خواهی عطا سازی جهان	نگرددن هم از تو شد صاحب توان
پیش آن در پائے فضل و مقام	ازرق خود از تن جدا کرد و نهاد

<p>آن لعین شیور اچنین خرسندست زندہ کرد از اعتماد و اعتقاد گفت اورا بی لحاظ و پیش و پس او چنین گشته طلبگار دعا او شود از آتش سوزانِ هلاک شیو چو کرد از فضلِ سجا ب دعا یعنی گر جازو جہ شیور اچو دید بر رخ خویش بشد از جان فدا خواست دست خود بہ فرق شیونند بعد از ان گردوز گر جا کامیاب یافت شیوزین بیوفائی انتباه پیش کشن و در نپاہش در خندید جاش داد و خویش را گر جابستا گفت با آن بد معانی این سخن از او ایک دست را پر سر بردار</p>	<p>شیو سر اورا بہ تن پیوند ساخت از شنا خوانی او گردید شاد بید ہم بس ہر چہ میداری ہوس بر سر ہر کس کہ دارم دست را بہم او گرد و سراپا شل خاک آن شقی نبودند بہر دعا عشق او اندر دل خود برگزید سعی کرد از شکرش ساز و جدا جسم اورا جملہ خاکستر کند ہم یقین داند دعا شد سجا ب رفت با گر جا بعد حال تبہا کشن حال حسہ اورا چو دید پیش بر کا سحر سن و ناز تاخت شل شکر رو بردیم رقص کن دست و مگر سر سرین خود گذار</p>
---	--

تا شوم خوش با تو باشم کام جو	شاد و خوشم در شوم از وصل تو
اوز حسن و عشق گرجا بود دست	رقص کرد از ناز و بر سر برد دست
غافل از تدبیر و تاثیر و عا	وز تمنا بے حصول تدعا
جسم او در سوخت فوراً خاک شد	بس قبا بے همتی او چاک شد
گشته شیدا ز کرده خود منفصل	جانب کیلاس را ہی شد خصل
باید ان نیکی نمودن خوب نیست	هم ز نیکان ز رشت بودن خوب نیست
ابر نیسان در صدف آلوده شود	در نسیم افنی چو سم مسنون شود

امتحان گرفتن رشیان بر مساویشن و میشا
و فضیلت و فضل انستن بشن یعنی شن را بره

عابدان رشیان ناغمی ز ابدان	جمع گردیدند با هم یک زمان
بیاس و گرگ و جگر و گوتم انگرا	هم پشت و مار گشت با صفا
هم پر سرام و سهر و آج گوست	نیز لبواش و نمار و قتی پرست
مصلحت کردند با هم در میان	بشن و زحاشی و سینه الا گوسرا

کار فرما بوده اند اندر زمین
 اکیست استدراک باید ساختن
 گفت نارد خالق انس و بشر
 از ستوگن کرده ایجاد جهان
 باز گویم گفت بشکر برتر است
 هم تو گن دارد و هم نام نیک
 زدند ا فکر که بالابشن هست
 از رجو گن دارد و فصل و کرم
 هم عطا پاش و خطا پوش است او
 پرورش فرمای عالم کو جز او
 برگ گفته تا بگیرم امتحان
 اذن از رشیان گرفت و در قلم
 چون زگستاخی نکرده سزنگون
 باز در کیلاس پیش شیو رفت
 گفت اسی میباید شوخ بی ادب

ایک عالی مرتبت زین بهره تن
 زنگ دل را پاک باید ساختن
 هست بر معانیست زو کس بیشتر
 چار بید از وی بعالم شد عیان
 جمله را در عاقبت او رهبر است
 و در دانش میکند انجام نیک
 زین همه در رتبه اعلاشن هست
 نیست چون او دیگر نه والا هم
 با تجمل صاحب بهوش است او
 مامن و لجای ناله کو جز او
 من گویم کمتر است این بزرگوار
 پیش بر محاشد به شوخی اتم
 ساخته از محفلش بر محابرون
 او چو دیدش نیزه در کف در گرفت
 آمدی گستاخ پیشم بطلب

چون ندانی شیوه تعظیم با	رو نیز بر کوه و پیش مایه
پس ازان جا رفته در ایوان بشن	زوت دم در در گره و ایشان بشن
بشن را در خواب راحت خفته دید	ز دلکده بر سینه اش ضربت رسید
بشن شد بیدار و پایش برگرفت	با فرادان آرزو در برگرفت
گفت ای بهرگ ای رشتی پاکدین	پای نازک رنجه چون کردی چنین
ده چه لطفت و مهربانی ساحتی	خوش به صدرین نشانی ساحتی
مستفیضم کردی از دیدار خویش	مستنیرم کردی از انوار خویش
الغرض با صد نشاط و انبساط	کرد بجهد التفات و اختلاط
بهرگ ازان جا باز گشته شادان	حال هر سه جاے گفت از عابدان
اتفاق جمله شد فخر بشن	بهت ذات بشن بشکاف کشن

فریاد کردن ز نار و آری بسبب مردن نه پسر و عده کردن
 ارجن برای حفاظت پسر و همجنین و مردن او هم و زنده
 کردن سرکشین ده فرزندان او را

صحبت خوش و شنندنی ز اتفاق

اتفاق گشتن و ارجن از دفاق

زار و نالان جانب موہن بدید
 خلق گردید و رفتند از زمین
 بس خاک از در غم سپردم
 از کرامات تو بہودنی آشت
 تا کجا زین منم پریشان میشوی
 بے توقف زان در آگاہ ساز
 غلط من جان بخت میکنم
 تا تو را تو اندھے حائل
 از جن از زور و توان و تراختہ
 غائب او را انسان در تیراخت
 کاندرو را و بواہم بستہ شد
 بس ہامد می حسن بیان گشت
 پیش از جن طفل مرده را بنبرد
 ہر نشان کاری کردہ تیر تو
 بد غور و غیب تو تاب و توان

ناگہان ز نادر داری در رسید
 گفت در غم تو نہ نشد ز زمین
 مردگان را پیش تو آورده ام
 تا هیچ فردہ و مرادوی نگاشتی
 آنست ارجن از ہم طمان میشوی
 اگر بماند ز وجہ را حائل بر
 من بماند را حائل بماند
 بہر سو بماند
 وقتہ و عود را بماند
 بعد ہزاران کشتن و تیراخت
 تیرا تیر و گریستہ شد
 شد پسید و گشت بیان گشت
 چون بر ہم دیدگان ہم دومر
 گفت بے سو بہر تیر تو
 لاوت کردی بر ہم تیر تو

<p> نرین سخن ارجن بشد نادم کمال کشن وار گشت و گفت ای شیخ کی شوی نادان تو حایل موت را جز و ارجن راه بسوئے آنجهان از سو دشمن چکر روشن راه سناخت رفت با ارجن در ایوان جهان حکم داد اطفال آن زمار و دار چون بیاورد او ز قدرت زنده ساخت گشته ارجن در تعجب زین عطا آن غرور و تاب طاقت و ورشده </p>	<p> خواست در آتش بسوزد ز انفعال میشود تیر اهل را چون سپه انقدر جرات نه زید و رقفا بد و دران عالم نه غورنی روشن و دران ظلمات تیر و تاریا حمت و هر م راجه گشته حاضر آن زبان هر کجا باشند پیش با بسیار برهن رخسار کرد و در نوخت معترف گردید بر جرم و خطا جمله دعوائے حماقت و ورشده </p>
---	---

بیان چشن کردن سخن و در وریا

<p> گفت سگمد یو اینکه وصف کشن را از پیا آسایش اهل زمین گوئل دستمه از و شد بوستان </p>	<p> حصرتوان صاحب تن و زامه را شد بشر آن رحمت اللعالمین دوار کا گشته از و شرک جهان </p>
---	--

تا کجا سازم بیان جنگ او
 گاه از نیزنگ برپا ساخت زرم
 قصد بازی یک زمان را ساخت
 در شب مهتاب بر رویا برفت
 هر قدر بودند آن حورالفتا
 قدرت کثرت نمائی را فرود
 خوب گشت از آب چون بازیگری
 زد نوا هر طایر از فرط حسد
 کامیاب از ذات بزدان میشوند
 گو بیان جمله ده و شش صد هزار
 وصل یاب از شوهر قدرت شدند
 هر یکی یک وخت و ده فرزند زاد
 نثر اولاد او شد از و فور

تا کجا گویم ز راگ و رنگ او
 گاه می آراست با هم رنگ بزم
 تا به زانو بچرا پایاب ساخت
 با هم از دواج و گویی هارفت
 گشته با هم یک زعفران آشنا
 رو بر رو هر یک موجد بود
 غرق بحر رشک شد جن و پری
 چون نه بخشید ه خدایم این جسد
 قطره اند و بحر عثمان میشوند
 بدبران یکصد فرون اندر شمار
 چون بشر کی طالب شهوت شدند
 نام شان تا چند باید کرد یاد
 کو هزار رو کو لک ست و کو کرد

بن بخش باقی چه میسازم حساب
 قدرت حق کی به گنجد در کتاب

رفق بخشی سرکشن بخانه بدرد کردن دعوت و چون

<p>صاحب اقبال نامے راجہ کبر و نخوت و شتی از حد فزون کشن هم اور ابے عزت نمود چون بهشت از ساز پای راسته آسمانها بر زمین انداخته مهر و مهر را در میان چون شمع ساق در تکلف خانه کوتا به نمود هم رنیق و هم حلیم کشن بود منطقی مفلوک بی اسباب بود یک زمان آباد کن ویرانه ام شیوه بیکس نوازی بد بجا شادمان شد آن غریب ناتوان نوش جاننش از تننا در نمود</p>	<p>بود در جود هنر گرامے راجہ ملک و دولت و شتی از حد فزون شد ملائی کشن را دعوت نمود قصر و ایوان و اطاق آراسته خیمه های بس فراخ افراشته نور دلی ایوان نعمت جمع ساخت از نظام محفل شاهی نمود آن پیر هم یک انیس کشن بود خانه اش را فی درونی باب بود کشن را گفته بیا در خانه ام چون چنین هم روزه شد دعوت در مکانش رفیق کشن قدردان پاک سبز تحفه درویش بود</p>
---	--

<p>هم بدر عجبند و مدارا بیش کرد بی نصیب از رحمت پروردگار نی ز بعض و کین و شک و کد نمود مهربان شد بر بند از خدایش نکبت این شد بدولت منتقل این شد مقبول از الفت ضرور بر یکی خشم به دیگر فضل کرد بر قدم پاک او بنهاد سه من چه باشم تا شوم بدحت سرا و رتدل من تشا خوانم سجات</p>	<p>لذت طمش گوارا بیش کرد مانند در جو دهن به فوط انتظار پر تکلف دعوت آورد نمود او چه پروا داشتی از دوشش شجرت آن شد به ذلت متبدل آن بشد مردود از سر طغور بود قادر هر چه کرد از عدل کرد بس شاخ ان از دل و جان شد بد گفت وصف تو نایم تا کجا اگر نغم من تشا گویم رواست</p>
---	--



اگر چه و رایکاوسا سکنده در سابعرفان حش سیزندلاکن از ان
 خلاصه هدایت سیرکشن را که با و هوگیان اپزش نمودند
 و عبارت فارسی قلمی ای جا رام مستونی جد راقم که سلا
 سته بجزی در ضراب کل تحریر نموده بود و درین جا
 بزبان قلم پیارم خانم شبا گوت بران نحصری دارد
 که مناسبت داشت

یکه مان کشین باد و بگفت	بر تو ظاهر میکنم سبب بخت
تا ترا حاصل خدا وانی شود	دولت عززان محمد ابرائی شود
بیگمان ای او در پی یک شمشیر	آنچه بنویسم ز صدت سبب شود
میرشد خود هادی خود نمونم	مصدر کردار نیک و بد
خیر و شر هر چیکه آید و جهان	حاصل اعمال انسانی بدان
باید انسان را همه اطوار نیک	کسب خلق نیک مست ثواب نیک
هم ریاضت هم طاعت با کند	خالق خود را عبادت با کند

تا شود از قید نفسانی خلاص
 نیز فرموده که طفل اندر شکم
 رحم مادر بهر آوازندان بود
 مضغه آساندران گنگ و اضم
 آن زمان که جنین پیدامی شود
 هر قدر باید بالیدش میسر
 می بود مالموت با جانبسان
 کار دنیا را همین دانند مراد
 میشود غافل از اصل خوشتن
 گشته چون دو خور لطفش فیضیاب
 گوش من شذیرین حقیقت سرفراز
 اصل انوار تو دیدن آرزوست
 انقض از اشتیاق و آرزو
 پرتو کشن از حبال خود نمود
 او دهم افتاده غش بر روی خاک

در سیر نزل اصلی حناص
 تا نیکو و دیو الیش اتم
 در عذاب سخت سرگردان بود
 یکشد کجایت هم آرا هم
 خواهشات نفس پیدایم شود
 میشود اغشته دینا مزید
 می شود مشغوف کار این دآن
 باشد از لذات هاسر در شاد
 فخر می سازد ز نسل خوشتن
 پس گزارش کرده کای عالجباب
 چشم در ماند چهره محروم باز
 شمع دیدار تو دیدن آرزوست
 با هزاران شوق شدارنی بگو
 لن ترانی گفت هوش در بود
 جامه صبر و قمارش گشته چاک

جلوه گر شد صد هزاران آفتاب
 نور تاب نیض شد چشم بلبلون
 چون بهوش آمدنیش با نمود
 باز کشتن آمد به کمال استاهری
 خدایشات نفس را زندان بآن
 چون جبابه است این جود و بخت
 اهل دنیا را مسافر به سحر
 یک نظر باشند با هم بی سپهر
 بس مکن زندها زین با احتلاط
 تا از آن صحت شود برکت حصول
 برزخای حق کنی کردار خویش
 هر چه سازی در جهان و حصول
 تابایی برتری و نام و کام
 بر سه اطوار است رفتار عوام
 زمره راضی با احکام رضا است

بند کرده چشم سر ناورده تاب
 با چشم سرش شد و اثرگون
 غدر با کرد و نیایش با نمود
 گفت با او بهوزنمت گسری
 این جهان را محسوس انان بدن
 بشود معدوم در یک دم زدن
 با تو و دوا زنده اندر ره گزار
 باز شکل شان نیاید نظر
 کن زنیکان اگر توانی ارتباط
 بر شبی در زمره نیکان شمع
 کار بیگانه مکن کن کاره شمشیر
 صرف نیرش کن مکن ضایع فضل
 دولت نام ترا اگر دو قیاس
 کن قیاس می و دهر با شک نام
 کار آنها جمله مقبول خداست

<p>درویشان خج و ترس است خدا چون گل از تنه پست روی خوش عالی ریا و عالم پیرشان نیستند اندر پی آزار کس گشته مشهور بفعال ایشان بدشعار و بدینا و بدگشت در گریبان جهان تاندریش نعل شان بود بخرفن و فتور با هزاران لطف و فضل و ارتباط است انکس جوگ می سازم بیان</p>	<p>پی سپهرند بر راه صواب فرقه با خلق نیک و خوی خوش شدیند دو جهان کرد ایشان خار راه کس نمی باشند بس شدیند کن فکان اعمال شان کافه سوم همه شدند زشت کینه بغض و حسد زندهش کار شان بود بجز فسق و فجور باز با صد التفات و اخلاط کشن فرموده که ای اود و هودان</p>
--	--

آغاز هدایت

<p>بج و دور و غم بدل هرگز مدار والدینا و ما فیسا مشو دوست دشمن مساوی بر شمار خیر و نیکی را مدار خوشی کز</p>	<p>باش و ایم شاد و خرم روزگار پای بند ایفت دینا مشو ظاهر و باطن همیشه پاک دار عفو بخشنیش شعار خوش کن</p>
---	--

باز از نجات و کبر و غرور	خود پرستی را بکن از خویش دور
نفس برکش را بکن فرمان پذیر	سازا کل و شرب کم کم ناگزیر

طریقه اول جوگ

زانو چپ پای راست ساز	پای چپ بر راست انوزن تو باز
به دو کشت پاکشاده سوی رو	خاطر خود جمع دار از چار سو
هر روز زانو باز من کن متصل	در زمانم پاک به گوان کن زدل
گرترایز و پرستی شد بهوس	این نشست جوگ اول هست پس

طریقه دوم جوگ

هر دو پا را بر سر زانو بدار	منعکس سعی باین سوی یار
هر دو دست خویش بر زانو گزار	راست نشین نفس خود را پاس دار
همه انسان پر زرگما بوده است	استخوان هاراست زانها بندوبست
زبان رگی از حمره های استخوان	گشته است پشت تا گردن روان
بس و نه شانه گشت و شد در منخرین	آمد و رفت نفس باشد از این
وقت بیداری شود چون دم فرو	و باز ده انگشت باشد طول او
سی و ده انگشت وقت خواب و ان	شصت و چهار انگشت در وصل زنان

نایه عمرت و مقدار ریسات جوگیان اکا میابی هم از آنست رتبه عالی ازین گردد حصول	نایشات و ست هستی را نشات عمر را مقدار پیش و کم از آنست این نباشد ساز و آرم حول
--	--

طریقه سوم

چون کشتی بالا نفس را بوسیله جس دم را کن بگوسی و دوبار باز دم را کن برون آهسته تر گر کسی بر جس دم قادر شود ببیند او انوار خاص ذات پاک	بس و ده پیش باز نام حق بپیر نام پاک حضرت پروردگار شنا زده بار اسم بیگوان کودگر سر ربانی برو ظاهر شود از سبک سازد به شاتما سبک
--	---

طریقه چهارم

صورت راست یک رگ در پیشه چون دهنش جانب پائین بود باعث تفریح انسان شد بخواب جای سر برسان محل خاص هست نام بیگوان مثل اولابر شمار	نایه مقدار آید دست از راج سر بر عاده باز و هو اراحی کشد جوگیان خواهی کن کن را انقلاب جوگیان را موضع اخلاص هست پاس و حفظ نفس را آور به کار
---	---

زان شود حاصل ترا قرب حضور	نخل خور گردد دولت روشن ز نور
طریقه نهم	
بی تعلق باش از کون مکان خواهشات باطنی و ظاهری صورت تصویر ساکت بر شوی چشم خود بر پره بنی کشا صورت اصلی شود پیش نظر	اگر تو یخواهی نشان بی نشان ترک سازی و کنی خود را بری یعنی مثل کو و گنگ و کر شوی تا نظر آید ترا نور خدا در نظر ناید بغیر او دیگر
طریقه دهم	
باز گفت ای او دهو صفوت شعار یاد به گوان هر نفس ساز و هر آن	بی تعلق چون شوی از زر و کار تا سعادت مند باشی در جهان
طریقه یازدهم	
باز گفت ای او دهو نیکو صفات چشم باطن و او شود بروی او	اگر کنی نظاره محبوب ذات بس نیاید در نظر جز سوی او
طریقه شانزدهم	
باز فرموده که ای او دهو برو	در محیط اصل چون در غرق شو

<p>خوشن باطن طالب مطلوب باش از همه آزاد شود سر برآید ترک دنیا ساخته آن پیش برین و روز نام کز شن میگری و ام ذات او در ذات تو و الهی شد تکیه زن بر مستند حقان گشت ره گراے عالم باقی بشد</p>	<p>در جهان دیوانه و مجذوب باش ز احتلاط جسم عالم دور شو یافت او و چون هدایت اینچنین بدر کاشش بشد زین پس مقام زین هدایت عارف کامل بشد مست کیفیت باذه عرفان گشت کشن او را از کرم ساقی بشد</p>
---	--

غزل عارفانه

<p>جنت الهما و است جای عارفان بر سر عرش است پای عارفان نیز خود بنو خدا ای عارفان کس نمی بیند و رای عارفان</p>	<p>درفنا باشد بقای عارفان بر زمین هر چند می باشند لیک خویش را دانسته عارف میشوند روی مشوق حقیقه ز نیکار</p>
---	---

گر خدا خواهد تو عارف میشوی

تا کجا بآستی شنای عارفان

ضمیمه شصتوی و مصرع تاریخ صوری و مسنوی

خاتمه از مولف

<p>خسرو ملک دکن گیتی پناه یک هزار و سه صد و شصت و یک رام نومی جهان انسه در بود خوش بر وزیر اسعد تو لید بر هم یک هزار و نه صد و چهل و شش اند مصرع هجریست بس تاریخ هم این گرامی نامه را از دل بخوان از طفیلش صاحب اولاد باد در دهند اصلاح گر باشد نجا در جهان این یادگار باقیست</p>	<p>در زمان دولت محبوب شاه شالیقین و سامعین را مرده باد هشتم شعبان سه شنبه روز بود شکر حق بجاگوت گردیده تمام باز گو سببت اگر پرسان شوند سال تاریخش چرا سازم رستم هم صور هم معنوی تاریخ دان هر که خواند این کتاب از اعتقاد عفو میخوام هم زار باب عطا تا که انصاف الهی ساقیست</p>
--	---

قطعه تاریخ از رای کشن لعل نسیه اماد مولف

راجہ باقی جناب نسی راجہ	بھاگوت شریف را فیض بھگون
موزون و نظم فارسی ساخته اند	از راه صواب و زبان ایران
لفظش رونق فزاید علم دنیا است	معینش فرغ بخش دین ایمان
از خواندن آن شرف یابد هر کس	حاصل سازد مقاصد هر دو جهان

بھاگوت شریف باقی نازک طبع
تاریخ طبعش از کشن لعل نجان

قطعه تاریخ جن بھاگوت شریف از منتیج فکر صاحب قصائد کثیرہ
منشی راجہ سمای صاحب متخلصین

راجہ گوہاری پرست اہل شان	درفن شعراست استاد ادیب
خوش نصیبش مرغ خوش و خوش مزاج	خوش بیان و خوش مقال و خوش نصیب
نام ادب باقی بہر شاہی	شہرہ حسن بیان و در د قریب
نظم کرد ادب بھاگوت از فکر نیک	شان منظمش نفیس و در فریب
خوش کتابی کو نب دارد نظیر	خوش کلامی کو ست در عالم عجیب

<p>چون خطاب او نباشد دستگیر این کتاب پاک را فهد جهان گشت به چشم گیانی رام و کش چون نه بنیم حبلوه عیش و نشاط</p>	<p>بهر دست ناتوان گشته جریب نگسار و دوست دیار و حبیب پنجهین شد بهر هر مرد و غریب بهاگوت هر درد را گشته طبیب</p>
<p>بهر سبب که نشان کن رستم بهاگوت شد طبع منظوم و عجیب ۴۴</p>	<p>۱۹</p>
<p>قطعه تارخ طبع و دانشی و اکار پر شافق مالک نظم اخبار لکنو محله نویسته</p>	
<p>ز ملک فکر باقی سخندان افق گفت پے تاریخ سالش</p>	<p>سری مد بهاگوت گردید مرقوم سری مد بهاگوت و بحیب منظوم ۱۹</p>
<p>ایضا در صنعت ناوَر</p>	
<p>منطبع بهاگوت باتے گشت شده در صنعت ناوَر تاریخ</p>	<p>کاغذش چاپ شده چون ویا از سر خوب و فصیح و زیبا ۱۹۱۶</p>

قطعه پنج طبع نو نشی بیست و پنج من محتق خلعت جیسک ای آنجانی فرمانی سلطان تخلص
په قبول کن محله نوبته واقع شهر لکنو و نثار کار نواب الد و اعضد الملک محمد علی خان در اسد

کو ست و طبع بلاغت نظیر دل سپند

چون شری به اگوت تصنیف باقی طبع گشت

بهاگوت منظوم باقی فصیح و سوسد
سمیت بکربادت

از محقق گفت با توف بهر بیت کن رستم

بعونه تعالی بهاگوت فارسی مصنفه جناب الاخطاب شهید مجرکانه دانی قمراله شیرین زبانی شاعر گلین
مقال صاحب فضل و کمال عطار د فلک اشعد ادمار اجد و باری پرشاد صاحب نسبی راجه ساد
به باقی ولد راسی نرهری پرشاد ابن رای سوامی پرشاد ابن ساء راجا رام مستوفی کایسته
سکه سینا رئیس اعظم ملده فرخنده بنیاد حیدر آباد دکن در عهد دولت مهد خدیو زبان میر
محبوب علیخان بهادر نظام الملک آصفیاه خلده الله الطننه چشمه دهنگام وزارت
نواب مشتطاب بشیر الدوله آسمان جبه بهادر دادم دولته بهاه صفر المنظر ۳۳ طبع
نظم انبار موسوم لکنو پیرس واقع محله نوبته شهر لکنو به اتمام نشی و در کار پرشاد صفا
افق لکنو بی کایسته سکینه مالک انبار و طبع مذکور زینت طبع پذیرفت -

سخن است و دیگر به باد است

یاد کاری کرد و می زاد است

باقی
ذخیره معاد ترجمه هر می هزار سنبلاد

طبع از ادای جو گلکش و حبس بر کایسته کسینیه و سر

بار اول

جناب یاجه گرد هاری پرتش و نسی راجه بهادر المتخلص به

مافی

باستقام نواب مرزا

به کمال اشتیاق در مطبع مرغوب کهن طبع و نیتند

فخیره معا و ترجمه هر هری هر نهاد طبع نراد

رای جو گل کشور سیراب

بیکلاس شد بهر گشت و شنود
به فرمود با او به صد دلجو شی
زیر فان آن خالق ذو المنن
بگردانم این شخب را رواق
که این مرحله هست دور و دراز
نخستین از و خلق دانش شدست
نذار و ز غنر فان حق آگهی

سری کشن روز یکه خوش روز بود
ملاقات کرد از مهاده یو ج
که شغلی کرامت منائی به من
شوم واقف از راز و اسرار حق
بگفت اما دیو و انانی راز
خود آن بر ماکان عقل اول است
باین علم و منم و باین زیر کی

هم آن بشن کان منظر تمام
 باین قدرت و قدر کشف و کمال
 کس است همان شاه روحانیان
 بگرد و حریفش به شکل نصیب
 در ریای عرفان اقطره
 ندیدند و نایافتند آن کسان
 چه باشیم ما و شما در شمار
 و اگر گشت آن کس بشنوب
 چه باعث ندانند همچون کسان
 به گفتاها و یو کاین هر سه
 که برهما همه آفرید جهان
 به پروردن خلق بشنوب
 تا از پادشاه سلطنت بدست
 زینت رویش غافل تر از
 به بسد آن هر و بر نهاد

فرخ بخش عالم ز انعام اوست
 تدبیره کبی پر تویی زان جمال
 شنه اندر را با همه عز و شان
 بنگشته قسمت گزار می نصیب
 ز خوشبیدر خشان او در ره
 چنانکو بود حق ادراک آن
 که دایم آن رایکی از هزار
 ندانمش راجه باشد سبب
 بماند جلیل جوی بهره گان
 ز جان اند مصروف کار من
 به ماند به ایجا د کون و مکان
 از اکل نفس فرستش کو بود
 مدار و زمام حکومت بدست
 نگردانده از معرفت یک و حق
 اگر چه ما و همه او واقف که بکار

کدامی عمل است ز اعمال نیک
 سرور جهان بقایدها و
 کدام است آن کسی از کسها
 جوایش به فرمود سالار دین
 نیکوکار است جنت مقام
 کند پاک باطن ز غنیط حواس
 نماید گیس را ازین شهید دور
 ز لذات نفسی و شهوات تن
 هوا و هوس را کند خیر باد
 سکایش نماید که من کیستم
 چه باشد تن غصری چیست جان
 چو دانستن نفس حاصل شود
 شود نفس قایز به عرفان
 ز قید تناسخ شود مخلصی
 بیان کرده ام متهمای سخن

رهای یکیش ز دام جهان
 نماید به هر دو جهان سرخو
 کز آن نفس و تن هر دو گریزد
 که خاطر نشان گردد و لا تشین
 عمل میرساند پدرا السلام
 شمار و نفس را به صد حفظ و
 دل خویش را در دامن حضور
 حواسات را بر طرف دشتن
 نماید صلاح معاش و سعاد
 درین دهر فانی بی حیرت
 جهان چیست و هیبت جان جهان
 درین فکر بافت که کامل شود
 شناسائی نفس کرد و سبب
 ز خطرات شهوت بود ایمنی
 باز از هفکرت خوش شد

شود غرق در بای می مشغول
نه خود ماندونی ز عالم خیزد
پس این دهبان دان آنچه دادم
نیاید فتنای به او هیچ راه
ولی را که منشای خطرات
چنین دل بقار سزاوار نیست
چو مرآت دل زنگ شهوت و دود
و گریه پارسید سی کرشنجی
که این روح کویت ز امر خدا
ز سهام شده مایل جوهر شست
ماده است را غلب به مرغوب خود
ز آمالیش جسم در زندگی
چسان می توان کرد این شیغله
مها دیو چی منظر بی نیاز
که از او سرو پای شهوت بند

شود از خود غیر مغز و ل
به محویت او شود محو تر
بقایا شد این دهبان را شکر
بسوی دیگر بس تو بیچ راه
همیشه گرفتار آفات است
باین دل مشویار گویا نیست
دران صورت معرفت نشنود
که ای فقر را از تو فزونی
بود شایق وصل حق دایما
به اخلاص این تن بگردیده ما
دوام است طالب یک طلب خود
بود دل میان پراگندگی
شود از چه جمعیت دل بجا
بفرمود و واساخت قفس را
به کش گردنش را به طوق بند

سلاح مخالف کش اری بیت
ز اهل جهان کم کنی خستلاط
بگو کم بخور کم بکن خواب کم
پذیرد بسی شهوت انحطاط
وگر گفت می کشن رو شند ضمیر
دل و عقل را کرده مخلو خلیش
نخستین کرا گو سخن کنم
بگفتا که ملعونست این کام و
به تسخیرش آرید و بند کنسید
وگر هاتمامی مسخر شوند
بگفتا یکن حفظ آب من
وگر گفت ای کشن دانا می از
بدان شخص انسان جهان صغیر
دومی تفرقه ساز لفظ دل است
دومی چون شود از میان برطرف

به تدبیر گرد و دومی تو بپشت
ازین با شمالی بسی احتیاط
چو گرد و همه طاقت و تاب کم
نماند ز شهوت گزین ارتباط
حواسات و شهوات و نفس شیر
چگونه توان رفت این راهش
ز پس فکر اعدامی دیگر کنم
سراپاست پُر مکر و ترویر و یو
همه بر سرش خاک ذلت زنید
حواسات هم تابعیت در شوند
که این راز جانیت بود و شمن
بتو عالمی راست روی نیاز
که بودست رشک جهان کبر
ازین وجه تمییزش مشکل است
نماید یکی روی در هر طرف

رود امتیاز صغیر و کبیر
 جو این رتبه از بخت حاصل کند
 خدایا خدا را بپسند بخوایش
 کند نیست هستی خود را تمام
 جز آن ذات در دل نداری دل
 به پرسید آن سرور کائنات
 که شغلی بخواهم که خلسه بیا
 تصرف کنم بر موالیدها
 بفرمود ترک حواسات کن
 پس گفت ای واقف حق
 چو آن ذات را صورت و زجات
 نه کیفیتی فی کمیت بود
 میراست ذاتش ز چون چو
 برون است از حیطه قیل و قال
 چنین چیز را چون تصور کند

مساوی شود با دشاه و فقیر
 خود آرای خویش زایل کند
 ز آفاق عزت گزیند بخوایش
 فنا گشته باید بقای دوام
 به تابد جو خورشید نور جمال
 از ان پیر دانای ذات صفات
 بماند به فرمان من جادوان
 چنین شغل کامل عطا کن مرا
 میطیع تو گرد و همه بے سخن
 ز خاصان حق برده تو سبق
 دران جا حساب ز روشت نیست
 نه صورت بودی حقیقت بود
 نه پیش و نه کم تی کشا و نه بند
 به حساس او را کمال
 که آن را نه رنگی نه شکلی بود

بفرمود آن پیر دانا می راز
ندادم و راز نگ و شکل و جمال
باین مایه میدانشن گر کسی
به چشم حقیقت چنان بنگرد
نه طول نه عرض و نه بسیار کم
نه خود باشد و نه نظری جهان
شود آشکار برودات حق
ز تحریر و تقریر بیرون آید این
همان است در بیم مانند جان
همه نور باشد همه روشنی
ز پس گفت سرکش و الاهی
که این جمله ارواح خاص و عام
پس احوال اشغال آید بگو
بفرمود ارواح مخلوق عام
اگر نیک باشد به جنت رود

که ای در جهان از جهان بفرز
نه دیدم و در ایک نظیر و مثال
به اخلاص سازد تصور بسی
که رنگی و شکلی در و نگرزد
نباشد پراگنده و نی بجم
تصور کند از ته دل چنان
که این عالم بنودی صفت و رف
به شغل و عمل آشکارا بین
که پیدا نباشد نباشد عیان
همین طور آن را تصور کنی
از ان بادی دین به وقت داد
چو رفت از جهان در چه گیرم
رشفقت تو این راز با ما بگو
پذیرد به فردوس و فرخ متقام
و اگر بد بود جانش دوزخ بود

مقیّد شود یا به زمان تن بود ذات عارف بذاتش مقیم شود محو وفانی بذات خدا	چو انسان می‌جوان چه مرد و نه چو اندر غلاباد و آتش مقیم بدان این فنا هست عین بقا
--	---

نظم که بی‌ا پیشد اخترین بیدار طبع
جناب سیراب مجلس رستن که می‌سیر در تحقیق

ز روزان بروز یک خوش فزاید رُخسخت صفا چهره افروز خسته شده روی خورشید از افق رُخسخت به شبی که تا بند صد آفتاب چو خورشید شد بزرگ انگار ز چند می‌زرگان چو خورشید واه بیشکل و شمایل جوهر منسجم عیان نور حق از دل و روی	ز بهی روزگان عالم افز بود ستاره ز شکش جگر سوخته ازان روزند که ز رُخسختاب ز یک مهر آن جا چه بند تاب زمین شد ز خورشید خورشیدار که میداشتندی بر افلاک راه به سیرت چو شاه و بصورت خیال از همه سوی آسودگی شان
--	---

ریاضت گش و عارف پاک بنا
 به علم و عمل جمله کار آفرین
 رکبت نمیشد به صفوت همه
 بست آن برگ بزرگوارین
 ولی خدا محودات خدا
 دیگر بسویر آن حقیقت شعاع
 یکی حمد کن و اقصای راز حق
 پیر و واج دانند صد گنا
 هم آن دور بین گویم اوان
 چنین پنج کس به پنج عجم
 ز عرفان یکی نبسار دستند
 به سر نشه زان باده دل پر خور
 به گفتند امر و زور بهی است
 از راز حقیقت سخن سر کنند

بر وزان و شبها بر از و نیاز
 هزار از خداوند کار آفرین
 شناسایی سر حقیقت همه
 سر عابدان عارف پاک دین
 زهر موزبان صفات خدا
 ایمانست کالستش نصف النعمان
 که مینخواند از عقل اول سبقت
 ز صورت به معنی شده محمود
 عیان بر و کش گشته رازها
 دران روز با هم به همد گیر می
 ز ساقی دین جام می خورستند
 به سینه چو خم کیف عرفان بچو
 سر امر سعادت همه فرخ می است
 یکی شمع از معرفت کشند
 به جت

سخن جمله مشهورن عرفان بود همه لفظ و معنیون زیر و بال بود

نخستین سخن گفتن بسوا ستر

رخشی بسوا ستر آن که بدر از دانا
درون و بیرون بر ملا و خفاست
ولی با کسی او نه پر دخت
صداها و شور و گوا و فغان
سوتر نباشد در و آب و خاک
رسد دست خاری نه بر منش
بر می است از قید و بند چه
رسد کی به آن ذات قدسی نه
بخش از همه رنگها ساده است
منور از وید و سرنگشت
خدای زمین خالق آسمان
گفته اند که...

نخستین نمودار حقیقت بیان
هر آنچه که ظاهر به آرض و سماست
درونش همه چیز در ساخته
درو ابر غلن و برق تپان
پیدایش نمید از آن حجر پاک
نه بار بسمان بسته گرد و منش
نه از خجرتیسه ز منش رسد
بگویند بسیار و قلبه زنند
از تکلیف نقیب دانا و است
خیال و خرد گرد او نگشت
بدانست من بر همه باشد همان
گفته اند که...

تو گفتی که در عرصه گاه و فضا
فنا هست آنچه که محمد و دست
بزرگست آن بر همه این بر همه
بود این فضا نیز در لطف او
کسی که بدینان به نهد که این
درون همین بر همه هست جا
بداند که دانسته ام عین ذات
نظر کن فضا در میان خدا

بود ذات او و سطح ارض و سما
به معدوم می است آنچه موجود است
نگو این که ذات و صفات نیست
که پیدا است به محدث از حق او
هویدا است در آسمان و زمین
شود نحو آن بر همه همچون فضا
همیشه بود در بلا کرمات
خدائیت این بلکه نشان خدا

گفتن حمد کن همیشه

بفرمود آن نکته رس حمد کن
هر آنچه در آسمان و زمین
به بر قوت کس کنذات کا
از مقدار او نداند کسی

شناسای و دانای راز
زمین آسمان اندر و جاگزین
به پایی خود ان قائم است جا
نه با او رسد گو به تاز و بسی

<p>جهان در جهان عالم عالم در سوت همان بر همه باشد به نرو یکین کسی عنصّرش خواند و کس تیرگی کسی عین خلّاق ما گفته است</p>	<p>ظهور همه کن فکان هم در سوت که محبوت از وی زمین و زمین خدایش کسی گفت و کس و شنی کس اکاس کس آتما گفته است</p>
--	---

قول بحدود و انجاریشته

<p>بگذشت این را بحدود و انجاریشته کسانیکه دارند این اعتقاد هراچیه بود در میان جهان هم آن را که بیرون عالم بود نمیدانمش بر همه آتما محیط جهان است و خود اندر سوت شود شاغلش محو او همچو او همه عالم او را مسخر شود و اگر بر همه دانسته اکاس را</p>	<p>به گفتا که ای مرد در روشن ضمیر زاصل حقیقت ندارند یاد بود نقص محدود بودن در آن همان نقص تقید حدش سید نه اکاس هست این نه ذات خدا بدانت من بیت گل ز باغیست همه عمر باشد از و کام جو و را از همه پایه برتر شود قیاسش به تحقیق نبود بجا</p>
--	---

به نوریکه در قرص خورشید است
 همواره فروزانست و تائبناک
 بپاشد همه چاییک پنج نور
 زهر جاکه بیند در روسته او
 نه بایش در یافتن یافتن
 سن این نور را بر همه دانست
 سحر عارفان گوتم حق مناس
 بود مهر این رومی او
 نه خود چهره اندوز شد آفتاب
 مقید بود نور در شرف او
 چه کامل چه جاہل ہمین گند
 بنیت بگرد عارف آن نور حق
 جمال و جلال خداوندگار
 بزرگ . . . نیست
 طلوع

درخشان و گردان و جاوید است
 بود جادب آتش و باد و خاک
 مساوی نماید نزدیک و دور
 شود نور او در نظر روبرو
 بدان حجت لایعش تا فتن
 نه تا بد صفاتش ز شرف رقم
 به گفتا که این را ندانم خدا
 همیشه بود رومی او
 از آن چشمه نور شد نور یاب
 همه کس توانند دیدن در او
 به نظاره دیدنش پی برند
 چه جاہل که عالم نه خواند آن نور
 ندانمشاے عابد هوشیار
 فروغی که دار و در فیض کیست
 بدستی است گردان به شکل و رنگ

چو داند کسی خود به خود زوشت	خود آن کس بے نفس خود و همست
زاسرار عرفان نه نمیده خاک	نمادست از گم ربه در هلاک

سحر سرائی گوتم ریشتر

بفرمود گوتم که برقی جبهان	بود در نظر بس به سرعت روان
نظر آید از دور نزدیک و در	نماید زیر و یک بس دورتر
به سرعت روان از نظر بیشتر	خلد در نظر چون بهر گن بیشتر
بود در دین بر سه این روشنی	زهر روشنی هست بشکستی

بیان حقانیت ترجمان سری هست را بیشتر

بفرمود با شست فرزانه مرد	بود این چنین رنگها سحر و زرد
بهر رنگ بازنگ آن رنگ بخت	بسی مهر و مهر را به غایب بخت
بسی آتش را به دست و برق سوخت	چنین چند مشعل بسی بخت و سوخت
فضا و هوا و حلال و ملا	ز رنگه نه نشو و نما
صفتی است درین جمله موشکوا	یک حد

به نه لازم من این برق را ذات حق
کسی کو در شنده داند خودش
فرودست سختی چو بر جامی خوش
به سر رشته حق شناسی نیست
بر او نیست اطلاق از این سخن
نگنج چنین و چنان اندو
نه السنوی حدش نه این سوکنای
بود اول آخر همه خبر را
بود بر همه غالب و پیروز
قدیم و علیم سمیع و بصیر
بهستی استی عالم است
زودیش بر لبه چشم خرد
نگویند آنرا که این است توان
نه آنست او از گمان برتر است
برای تحقیق همه بهست بس

نه این رعد را و انهم اصوات حق
همی لازم آید گناه بدش
فرارده از قهر و ریامی خوش
بیش است بزرگ زمانه گفت
همون آتبار سه باشد همان
برون از جهان جهان اندر و
درون و بیرون گردن توان شمار
بنا شد و را ابتدا انتها
نه هشیار واقف ز رازش نه
ندارد شبیه و مثال و نظیر
همون از تحلیف بیش کم است
بد او جس چه مرغ نظر می پرد
هران خبر کاید به و هم و گمان
ز اندیشه عقل و جان برتر است
که اندامی و باقی هوس

نگفتن تو از پیش از پیش
ز بهر سجود خداوند پاک
شنیدند این گفته را همه چو
ز تلقین او بهره پایافتند

بلندیش چو نیت و چون نیتش
همه خلق را روی بر روی نگاه
همه حق شناسان عرفان شعار
براه خدا و نیشتافتند

اتفاق رگیشان و گرایش متمرجم

همه آن بزرگان دانا را
سراینده دوز وستی شدند
رضعت به صانع به برداشتند
چو کردند تمیز در فرع و اصل
ز قطره بدریا فرو برده
چو خواهی تو سیراب بر خدا
یکی گوئی دان یکی بر شما

بدانسته اسرار را ز دنیا زدو
شناسنده کون بهی شدند
ازین حق رسی شکر حق خستند
نمودند اسرار اطلال نقل
ر صورت بمعنی گرفتند
به حکمت ز شیر آب را کن چید
یکی بین یکی جو یکی از هزار

| بران کوفت دم زد و سراه و قنوت |

قطعه تاریخ از فانی البنیاد گروهاری پرشاد و مخلص با

طینت افروز رکهی ایشید	و چه سیراب نموده هنوز
خلوت افروز رکهی ایشید	عارفان راست چو شمع روشن
طینت افروز رکهی ایشید	سالک کمال را است چو به نور
خلوت افروز رکهی ایشید	زاهدان راست چو بر نور

سال تاریخ قسم رد باقی
بخت اندر رکهی ایشید

۱۳۰۴ هـ

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

